

م.ا. به آذین

چال

(مجموعه چهار قصه)

نشر نگرش

نشر نگرش

نام کتاب : چال

نویسنده : محمود اعتماد زاده (م.ا. به آذین)

چاپ اول : بهار ۱۳۸۵

ناشر : نشر نگرش

حق چاپ محفوظ است.

فهرست:

۷ ستارهٔ پیشانی
۴۷ زیارتگاه
۷۵ هی، مبادا ...
۱۱۵ برادران ملخ چال

با یاد تو و به نام تو ای همه تو

ستاره پیشانی

در آن چند هفته خرداد و تیر آسمان سراسر پوشیده از ابر بود. اما نه باران می بارید و نه نَفَس بادی بود که ابرها را برود، شب سیاه سیاه بود، عزادار ماه و ستاره، و روز در تیرگی یکنواختش بر خورشید پرده می کشید. هوای گرم و دم کرده بر سینه سنگینی می کرد. آب چشمه در کوزه یا خم زود بوی گوگرد و لجن می گرفت. خمیر در لاوک درست و ر نمی آمد و نان در تنور وا می رفت و می ریخت. مردم لخت و پکر بودند، خیس از عرق بویناک. به هیچ کاری دست و دل شان نمی رفت. به

د.»

از جمعیت باز همان صدای خفه انبوده شنیده شد: «ها آآ ... اووه!»
د و خورد می کشید. نه. حالش را نداشتند. فقط یکریز در غرو لند بودند. دلتنگی ها و رنجش های چندین ساله به میان کشیده می شد، - کلاف

حرکت در نمی آمد.

درختها پیش از وقت برگ می ریختند و بر شاخه ها، اگر از پرندگان آوازی به گوش می رسید، رنگ و زنگ شادی نداشت. در باغ و بستانهای ده، سر شب، دیگر بلبل نمی خواند. فناری خوش آواز قهوه چی، در قفس بزرگ آراسته به منجوق و پولک رنگارنگش، پر می ریخت و لال مانده بود. در تاریک روشن سحر، بانگ خروس اوج نمی گرفت و دم بریده می نمود: قوقولی سستی بود که قو در پی در نداشت. حتی فریاد پیروزی مرغها، دوردور پس از تخم گذاشتن، در همان نیمه راه قد قد قدا می شکست.

رمة گوسفند و بزی که روزها پسرک یازده ساله چوپان به چرا می برد، در دشت هموار تا نزدیک کمرکش تپه ها بسستی می چریدند و پاهاشان بیش از آن رمق نداشت که بالا به سراغ سبزه و گیاه تازه تر و فراوان تر بروند. خود پسرک هم بیشتر بالای یک تخته سنگ یا پای یک درخت می نشست و چرت می زد. در یک گوشه دنج هم، نه چندان دور از نگاه او، سگش سر را یک وری روی دو دست تکیه داده تنها با یک چشم خواب آلود گله را می پایید. بره ها و بزغاله ها که مدام به پستان مادر چسبیده بودند، تا بازگشت گله، دیگر به اندازه یک تغار هم شیر، باقی نمی گذاشتند. مردم و چارپا نیم گرسنه بودند.

زندگی در روستای ورزخ چال بیحال و پاکشان می گذشت. تنها خرسواری مشهدی سمندر، کدخدای ده، شور و نشاطی نامعهود نشان می داد. دم به دم بانگ عرعرش بلند بود. به هر که در راه می رسید، بی خبر جفته می انداخت. به نر و ماده همجنس خود می پرید. چه می توان دانست که چه رؤیای شیرینی پیش چشم داشت که گاه و بیگاه گردن می کشید و لوجه سیاه بالایی اش را چین می داد و دندانهای سفید درازش را با چیزی از لثه مرجانی اش به تماشا می گذاشت. بر خلاف مردم ده که حوصله شان از این هیجان بی هنگام سر می رفت و، اگر دست می داد و حیوان را تنها می یافتند، لگدی هم - سست و بی رمق - به بر و پهلویش می زدند، مشهدی سمندر به خرسواریش می نازید و، گذشته از گاه و جو

که جیرهٔ روزانهٔ حیوان بود، گاه یکی دو هویج یا چند برگ چغندر به دهانش می‌چپاند. و نازنین خر با چه قرچ و قورچ لذت بخشی آنها را به دندان می‌خایید و فرو می‌داد! ...

آسمان و رَزَخ چال همچنان تیره و هوا نفسگیر بود. مردم، سست و درمانده، دست به هیچ کاری که کار باشد نمی‌زدند، اما از مشدی سمندر انتظار چاره داشتند. کدخدا بود. ولی او چه می‌توانست بکند؟ یکی بود مثل دیگران، بازیچهٔ هوس‌های آسمان. هر چند که عنوان کدخدایی اش اقتضا می‌کرد که خود را از تک و تا نیندازد. وقتی که مردها سر درد دلشان پیشش باز می‌شد، پُکی به چپق می‌زد و با لحن و قیافهٔ مردان خدا می‌گفت که دعا کنند، باطن‌شان را با آن که باد و ابر و باران به حکم اوست صاف کنند. اما، میان خودمان باشد، این هم حرف نک‌زبان‌ش بود. دلش از آن خبر نداشت. اگر راست می‌گفت، می‌بایست از خیلی کارهاش توبه کند و از دست کم یک دوجین بیوه و یتیم ده حلالی بخواهد.

درست است که مشدی سمندر در سالها کار کدخدایی آموخته بود که دروازهٔ هر دو گوشش را باز نگهدارد تا نک و نالها، توقع‌ها و خرده‌فرمایش‌هایی که بهتر بود نشنوده بماند در ذهنش جا خوش نکند. از این ور بیاید و از آن ور برود. همچنین آموخته بود که با دست به دست کردن و کارِ امروز و فردا را به پس فردا و باز دورتر انداختن فرصت فراموشی به بندگان خدا بدهد، و آن می‌دانیم که خوش نعمتی است. با این همه، در خانه، پس از بیست و پنج سال زناشویی، حنای کدخدایی اش همچو رنگی نداشت. سرو کارش با زنش بود - شهربانو - که، در گیر و دار کارها و دشواریهای هر روزه، می‌دانست چه می‌خواهد و آنچه را هم که می‌خواست نقد و بی‌چک و چانه می‌خواست. بچه‌هاش هم که دیگر بزرگ شده بودند، بیشتر زیر علم مادر سینه می‌زدند و به کدخدا کمتر مجال پشت هم اندازی می‌دادند. زن، باید گفت که «مردِ کار» بود. در این روزهای تیره و دم‌کرده، شهربانو، با همهٔ سستی و بی‌حوصلگی که مانند دیگران در خود می‌دید، در خانه به همه کار می‌رسید و سخت هم نگران

بیکارگی مردها بود که روز تا دیروقت شب روی تخت های لغلغوی قهوه خانه می نشستند و در میان دود قلیان و چُپق و سیگار، چای می نوشیدند و نق می زدند:

« خدایا، چه کنیم؟ این فصل سال که موسم باران نیست. این ابرها آمده اند چه کنند؟ نه می بارند، نه می روند. هوا مانده و گندزده است. چرا یک نفس باد خنک از دامن کوه نمی فرستی که جانی بگیریم و به کار زندگی مان برسیم. دیگر وقتِ درو است. برگ و ساقهٔ گندم دارد زرد می شود...»

می گفتند و آه می کشیدند و از جا نمی جنبیدند. هیچکس دل به کار نداشت.

شهربانو، هر زمان که شوهرش را در خانه می یافت، - و آن هنگامی بود که مشدی سمندر از آه و نالهٔ بی ثمر مردها از قهوه خانه فراری می شد، - به او تشر می زد:

- خوب، مرد، چرا به فکر چاره نیستی؟ این مردم چشم به تو دارند که، خدا نخواست، کدخدایشان هستی. این ابرها را که تنها بالای سر ما نگه نداشته اند. جاهای دیگر هم لابد هست. به خودت تکانی بده. برو شهر، ببین چه خبر است، مردم آنجا چه می کنند. همه که دست روی دست نمی گذارند، پی چاره می روند. برو، خوب نگاه کن، یاد بگیر. از بزرگیت کم نمی شود ...

زن می گفت و می گفت و مشدی سمندر سر تکان می داد و پشت گوش می انداخت. شهربانو، اما، دست بردار نبود. همان حرفها را از سر می گرفت. آن روز عصر، بتدریج که از گفته های خودش گرم می شد و صدایش را بالا می برد، در پایان راست در چشمان شوهر چشم دوخت و گفت:

- حیف از نام مرد که روی شماها گذاشته اند. بی بته ها! همان بهتر که بروید و کنج قهوه خانه بتمرگید و «چه کنم چه کنم» دم بگیرید. حاصل یک سال جان کندن مان دارد از دست می رود. دیگر راهی جز این نمانده

که ما زنها داس به دست بگیریم و بجای شما گندمها را درو کنیم و به انبار ببریم ... - (هر چند که در ته دل می دانست از زنها هم کاری ساخته نیست.)

مشدی سمندر، اگر حال و حوصله می داشت و اگر بچه ها نبودند که دیگر بزرگ شده می توانستند به میان بیفتند، چوب بر می داشت و حق زبان درازی های زن را کف دستش می گذاشت.

«پتیاره! برام تکلیف معین می کن! برو به کار زندگیت برس، زن، و دیگر خفقان بگیر!»

این حرف دل مشدی سمندر بود که نخواست، یا نتوانست، بر زبان بیاورد. و از آنجا که دیگ خشمش همچنان در جوش بود، همینقدر زیر لب گفت: « حالا باش، تا سر فرصت نشانت بدهم.» که این هم باز حرف بود و پشتوانه نداشت. شهربانو، مادر سه پسر و یک دختر، برای خودش در خانه قدرتی بود که بادِ بروت کدخدا را به بازی می گرفت. مشدی سمندر، در حالی که تارهای سبیلش را از غیظ می جوید، بیرون رفت. در جالیز پشت خانه روی سنگی نشست. از پای بتّه نیم خشکیده هندوانه یک کلوخه خاکی برداشت و در مشت فشرد و خاک خشک را از لای انگشتان گذاشت تا نرم بریزد. افسرده و سرگشته بود. از خودش، از اهل خانه اش، از مردم ده، از ابر سیاهی که هفته ها بود آسمان را می پوشاند لجش می گرفت. چه بلائی است، خدایا، چه بلائی است! نه در بازوها قوت مانده، نه در دلها همت. چه باید کرد؟

با این همه، تلقین ها و سرکوفت های شهربانو کم کم کارگر می افتاد. مشدی سمندر چیزی از هوش و بینش خود را باز می یافت. بله. زن پُر بیراه نمی گفت. می بایست کاری کرد.

غلت و واغلتِ شب در اندیشه گذشت. دم دمه های سحر، کدخدا از بستر بیرون خزید و، فانوس به دست، به سراغ خر رفت. حیوان، توبره خالی به گردن آویخته، چرت می زد و نرمک نرمک نشخوار می کرد. و مثل همیشه، هنگامی که گردن نمی کشید و عرعر سر نمی داد یا گوشها

به عقب تیز کرده جفتک نمی انداخت، همچو می نمود که غرق اندیشه های باریک دور و دراز فلسفی است. مشدی سمندر دست نوازش بر سر و گردن حیوان کشید و پالان بر پشتش استوار کرد. در اثنائی که تنگ و پار دم خر را می بست و می رفت که توپره را از سرش درآرد، خر ناگهان گردن کشید و عرعر بلندی سر داد چنان که شهربانو در اطاق از خواب پرید. شوهر را در بستر ندید. برخاست و آمد:

- ها، مشدی، خیر باشد! می خواهی جایی بروی؟
- مشدی سمندر غافلگیر شد. مین مین کنان، گفت:
- خوب، دیگر، می روم شهر. ببینم چه می شود کرد.
- خدا به همراه! کاش زودتر به این فکر می افتادی.
- چه می گویی، زن؟ هنوز که چیزی نشده. خوب، هر کاری به وقتش

...

صداش بلند بود. مشدی سمندر اُبّهت کدخدایی اش را باز می یافت. پس از اندکی، آمرانه گفت:

- و اما، تو. به همه خبر بده که من رفته ام شهر، کارگر بیمارم، داس دستشان بدهم. بفرستمشان مزرعه. فهمیدی؟ به همه بگو، بلکه این بی بته های ده سر غیرت آمدند ...

ساعتی مانده به ظهر به شهر رسید. آنجا هم آسمان سراسر ابرپوش بود، هوا پر دود و گرد و خاک، باز تیره تر از هوای ورزخ چال، تا جایی که در خیابانها و دکانها چراغ روشن بود. ظاهراً هم این به چشم مردم که از هر سو در رفت و آمد بودند عجیب نمی نمود. جمعیت در هم می لولیدند و همه در تکاپوی کار خود بودند: این می خرید، آن می فروخت. یکی بار می برد، دیگری قبانداری می کرد. کاروان شتر از سرایی بیرون می آمد. زنگوله قاطرهای باری طنین رقص داشت. جا به جا، زیر جوال پرمیوه و سبزی، خری آهسته و سنگین قدم بر می داشت. اینجا، آهنگر پتک بر آهن می کوفت. آنجا، کفشگر نخ در سوزن می کرد و بر موم می کشید. جای دیگر، پالان دوز پیروز و گاه به خورد پالان می داد. فروشنده های

دوره گرد کالای خود را فریاد می زدند. زیر و بم صداها در گوش می پیچید. بوهای خوش و ناخوش در دماغ می خلید. و همه جا پول دست به دست می گشت. و هوا گرم و دم کرده بود. نفس به دشواری بر می آمد. گاه یکی دچار سرگیجه می شد و تلوتلو خوران، خود را به این و آن یا به درخت و دیوار می زد، می افتاد. کسی توجه نمی کرد. دستپاچگی نشان نمی داد. همینقدر خود را کنار می کشید و رد می شد. شهر، در آشوب تلاش ها و تکاپوها، نمودار نظم داشت.

مشدی سمندر، راست و گردن برافراشته به عادت کدخدایی اما با دغدغه آزاردهنده ای در دل، سوار بر خر رهوار خود راسته خیابان شهر را در پیش گرفته بود. خر، در میان هیاهوی انبوه رهگذران، هر از چندی عرعر پرآوازه ای سر می داد و گویی ورود کخدای ورزخ چال را اعلام می کرد. و شگفتا که در آن رفت و آمد پرشتاب مردم، نه کسی به خر توجه داشت، نه به خرسوار. آری، چه بسیار و چه فراوان ...

مشدی سمندر سراپا چشم بود. شهر، هر بار که دورادور گذر کدخدا به آنجا می افتاد، جلوه تازه تری داشت. آشنا و باز ناشناس، تا اندازه ای گیج کننده. خاصه این بار، که کدخدا دل و دماغ درستی نداشت، سرگشته بود. کجا می خواست برود و که را ببیند، نمی دانست. برای خرید و فروش نیامده بود. برای کار دیوانی، برای دادخواهی نیامده بود. برای چاره جوئی آسمان ابرپوش و هوای گرم و دم کرده آمده بود و اینجا را همان می دید که آنجا را، شاید هم بدتر. به که بگوید و چه بگوید که به ریشش نخندند. باری، می رفت تا چه پیش آید. ظهر فرا می رسید. گرسنه بود. به آن همدم و همراه زبان بسته هم می بایست گاه و جو داد. کنار جوی خیابان که آب تیره رنگش کُپه کُپه برگهای زرد درختان را با خود می برد، در پای دو ردیف چنار کهنسال، از هر دست فروشندگان خرده پا بودند و خریداران را به خود می خواندند. در آن میان، کدخدا چشمش به دیگ بزرگی افتاد که بر اجاق نهاده بخار و بوی خوش آش از آن بر می خاست. بر کناره لبه دیگ تخته پهنی بود با یک رج کاسه های

کوچک سبز که روی آن چیده شده بود. مرد آتش فروش چمچه بزرگی را در تغارچه ای پر از کشک به دست می گرداند و فریاد می زد:

«های، خوش سلیقه ها، کجایید؟ بیایید به آتش گرم پر چربی، با جاشنی فلفل و نمک و این کشک که مادرانم به دست خودش ساییده!»

چند باربر و ناوه کش و گلکار هم به گردش چمپاتمه زده سرگرم خوردن بودند. مشدی سمندر پیاده شد. افسار خر را در آن نزدیکی به تنه درخت جوانی بست و توبره کاه را به سر حیوان آویخت. خودش هم پیش رفت و چند پیشیزی داد و کاسه ای آتش گرفت. لب جو نشست، به فراغ دل، پاها از هم گشاده، و خدا را یاد کرد و دو فاشق پیایی آتش خورد. مزه بدی نداشت. اما این کجا و آشی که زنش شهربانو می پخت کجا! همین یاد خانه و زمین ورزخ چال را در او بیدار کرد. آه کشید دلشکسته، سر بلند کرد. آسمان یکدست تیره بود و درختان بی حرکت. ولی مردم مردم ... در تکاپو و هیاهوشان، غم آسمان و زمین نداشتند. خوش به حالشان! گندم شان در مزرعه سر پا نمی پوسید ... با این همه، اشتهای کدخدا از این گونه غمخواری کور نمی شد. می خورد و نگاه می کرد. نگاه می کرد و می شنید. کاسه به پایان رسید و او باز گرسنه بود. هنگامی که کاسه دوم را از آتش فروش آبله روی دوکاره می گرفت، با لبخند زیرکانه گفت:

«خودمانی هستیم. مادران آب زیادی به خورد این کشک تو داده ...

«

مرد که سرش به کار خود بود با صدای دورگه رهگذران را به آتش فرا می خواند، بی چندان اعتناء پاسخ داد:

«بخور مشدی، به دلت بد نیار. دست مادرم شفابخش همه دردهاست.

پدرم معجزها ازش دیده ...»

مشدی سمندر که بوی متلکی نرم و نازک می شنید، پرسید:

«ها، با آن معجزها که می گویی، پدرت کارش به کجا کشید؟ حالا چه

می کند، کجاست؟»

«خدا بیامرزده! بیست سال پیش عمرش را داد به پسرش که من

باشم.»

این شوخی‌ها، ضمن خوردن یکی و دعوت به آش خوردن دیگری، سر آغاز گفت و شنود بی تکلف‌شان شد. مشدی سمندر از چراغهای روشن دکان و خیابان شهر پرسید و جواب شنید:

«وقتی چراغ آسمان کورسو می‌شود، این پایین، فتیلهٔ چراغ نفتی

را باید بالا کشید، مگر نه؟»

مشدی سمندر از آسمان ابرپوش و از هوای مانده و نفس بُر گله کرد.

مرد گفت:

«ای بابا، حوصله کن! ابر که همیشه آن بالا میخکوب نمی‌ماند. یا باد

می‌بردش، یا که دست رعد و برق پستانش را می‌چلاند و شیر باران ازش

روانه می‌کند.»

مشدی سمندر دستپاچه شد:

«نه! خدا روا ندارد! این وقت سال، باران بلای جان کشاورز است ...»

«به من و تو چه، مرد! خواست خداست که بلای یکی را عطای دیگری

می‌کند. ما چه چکاره ایم؟»

«تو هم حرفها می‌زنی، بابام! محصول زمین اگر از دست برود، قحطی

برای همه است. خشک و تر با هم می‌سوزند.»

«نه، مشدی، نه. آنها که انبار گندم‌شان پر است، روز به روز نرخش را

بالا می‌برند. این منم که نان را به ده برابر قیمتش باید بخرم.»

مشدی سمندر به زبان انصاف داد: «راست می‌گویی، بابام، ها.» ولی

در دل موجودی انبارش را بررسی کرد. شکر خدا، سی‌چهل خرواری می

شد ...

در اثنائی که آن دو در گفت و شنود بودند، از مکتب خانهٔ آن راسته

بچه‌ها، هیاهوکنان و به سر و کول هم زنان، بیرون دویدند. چشم‌شان به

خر کدخدا افتاد که آرام و خواب‌آلود گاه از توبره می‌خورد. بی‌دغدغهٔ

ناهارى که مادران در خانه‌ها برای‌شان آماده کرده بودند، زود خر را در

میان گرفتند. یکی افسارش را از درخت باز کرد و دیگری توپره را از سرو گردنش در آورد. پس از آن با کشاکش و خنده و ناسزا، به یک چشم بر هم زدن، دو پشته و سه پشته سوار خر شدند. اما هر چه به ضرب لگد و فشار نوک ممداد خواستند زبان بسته را از جا بکنند، حیوان، با هر چهار سُم خود به زمین دوخته ماند.

مشدی سمندر هیاهوی بچه های مکتبی را می شنید، اما همه حواسش به گفت و گو و کندوکاو چاره جویی خود بود. در نیمه راه یک پرسش دیگر، یکباره عرعر بلند خر، این بار سراسر خشم و بی تابی، در گوشش پیچید. رو برگرداند و دید. از جا جست، به یک نهیب او، بچه ها پراکنده شدند. مشدی سمندر از این که می دید هیبت کدخدایی اش در شهر غربت هم این گونه کارگر می افتد کم باد به گلو نینداخت. اما، در واقع، کار از قرار دیگر بود. بچه ها ناگهان چشم شان به آخوند مکتب دار افتاده بود که آهسته و سنگین، چشم بر زمین دوخته اما مراقب همه کس و همه جا، برای تجدید وضو به مسجد همان راسته می رفت. بی شک آقا دیده بود و یک یک مفت خرسواران را نشان کرده بود. و با آن که یک دم برق خنده در نگاهش درخشیده بود، لب گزیده به روی مبارک نیاورده بود. این را بچه ها به تجربه می دانستند و بر خود ایمن نبودند. ترس در دلشان مانند مته راه به خیالهای ناخوشایند باز می کرد که، ای وای! باز نصیب سیلی و چوب و فلک شان چه باشد و چگونه باشد ...

مشدی سمندر توپره نیمه خالی را به دوش چپ آویخت و افسار خر را، پس از آن که دستی به نوازش به سر و گوشش کشید، به دست گرفت و، با خدانگهداری که سرپایی به مرد آش فروش گفت، به راه افتاد. خر هم، با فرمانبرداری که در خوی نژادش هست، پا به پای او.

چیزی از ظهر می گذشت و از انبوهی جمعیت خیابان اندکی کاسته شده بود. اما دکانها باز بودند و بساط خرده ریز فروشندگان همچنان در حاشیه خیابان پهن بود. مشدی سمندر می رفت و نظاره می کرد. شلوغی و هیاهوی شهر، برغم آسمان دود گرفته و هوای گرم دم کرده، سرشاری و

جوشش زندگی داشت و، خواسته و ناخواسته، تحسین رشک آمیزی در او بر می‌انگیخت: «ناکس‌ها! پشت‌شان به چه گرم است؟»
 در جایی دید که گروهی گرد بساطی فراهم آمده‌اند. همچنان افسار خر به دست، پیش رفت و سَرک کشید. روی یک چرخ دستی، همه‌گونه خرت و پرت کودک پسند ریخته بود: مداد و پاک‌کن، مدادرنگی، عکس برگردان، توپ لاستیکی، قلمتراش، سوت و سازدهنی و باز چه می‌دانم چه چیزهای دیگر. فروشنده سازی را به دهن برده می‌دمید، و مردم به آهنگ آن که دورادور یادآور یک تصنیف کهنه بود سر تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند:

«لیلا را بردند چاله سیلابی

به دستش دادند دو تا گلایی ...»
 فروشنده، پس از آن که آخرین نوای ساز دهنی را در هوا پراکند و دو سه تایی ساز به خواستاران قالب کرد، جعبه مقوائی چارگوشی را به اندازه یک کف دست و به ضخامت یک بند انگشت از بساط خود برداشت. باز شد کرد و چیزی را کم و بیش به همان اندازه و همان انگاره از آن بیرون آورد. - یک محفظه فلزی با سرپوش آب نیکل داده برآق که بر یکی از دو سطح انتهائی آن شیشه ای ذره بین مانند کار گذاشته بودند. مرد آن را تازه ترین معجزه دانش و صنعت فرنگ می‌نامید و، در حالی که از حاضران می‌خواست تا صلواتی بلند ختم کنند، تکمه کناری محفظه را با فشار شست پایین کشید. درون شیشه یکباره روشنایی خیره کننده ای پدیدار شد. اوه! چه قدر روشن تر از چراغ نفتی!

فروشنده چراغ را، روشن، به دست گرفت و آهسته چرخاند و به چهره این و آن از تماشاگران تاباند: «می‌بینید؟ می‌بینید؟ کوچک است و سبک است. ولی، حجاب تاریکی را می‌دَرَد. دل دوست را روشن و چشم دشمن را کور می‌کند. هر جا که باشید، در خانه و خیابان، در کوه و دشت و بیابان، هم راهنماست، هم راهگشاست. بیایید، مردم! بخرید! ارزان ارزان! همه اش دوازده قران!»

یکی دو دقیقه گذشت. خریداری پیدا نشد. گران بود، یا شاید گمان می کردند کلکی در کار است. چراغ که بی فتیله و روغن یا نفت نمی شود. مشدی سمندر، اما، پس از چندی پا به پا کردن، دل به دریا زد. آنجا، در وَرزَخ چال، با یک همچو جعبه نورافشان، کار کدخدایی اش صد بار بهتر می گیرد و بر اعتبارش افزوده می شود ... از پشت دو سه صف تماشاگران، دست پیش آورد و بهای چراغ معجزه را به فروشنده داد و یک جعبه از او گرفت. از ذوقی که داشت، می خواست برود که فروشنده داد زد:

«وایستا، مشدی، کجا می روی؟ طرز کارش را یاد بگیر، بعد ببر.»

فروشنده چیزی را که قوه می نامید از محفظه بیرون آورد و به همه نشان داد، گفت:

«چشم بندی نیست. معجزه نیست. چراغ را همین روشن می کند، نه چیز دیگر.»

سپس نحوه سوار کردن و شیوه کاربرد چراغ قوه را تشریح کرد و در پایان گفت:

«حالا برو. جانم. خیرش را ببینی!»

مشدی سمندر، چراغ قوه به یک دست و افسار خر به دست دیگر، خرسند و سرفراز از معرکه دور شد. سخت در وسوسه بود. پسکوچه خلوتی جست و چراغ را از جعبه مقوائی اش در آورد. زیر و بالا و بر و پهلویش را نگاه کرد. چند بار روشن و خاموشش کرد. لبخند زد. سر خاراند. کجا بگذاردش؟ در خرجین؟ در جیب قدکش؟ حیف بود. کسی نمی دیدش. آخر، فکری به رخسندگی برق از مغزش گذشت. ها، همین است. آنوقت، از سر حوصله و با دقت بسیار، چراغ را با چند تسمه باریک چرمی که در خرجین داشت بالای پیشانی، درست در وسط دو گوش دراز خر، استوار کرد. حیوان از این بار تازه، هر چند سبک، که نه بر پشت هموار تا جاودان بارپذیر، بل بر فرق سرش نهاده بودند در زحمت بود. گردن بر می افراشت و چنان سنگین و شمرده قدم بر می داشت که

بیننده بی خبر می پنداشت که او با همه خری می داند چه اختر فروزانی بر پیشانی دارد و از آن بر زمین و آسمان مَتّ می گذارد. اما نه چنین بود. او بسادگی خر بود و نمی توانست دریابد چه بر او رفته است. تا جایی که، پس از ده بیست قدم، بی هیچ ملاحظه، ایستاد و پاها را از هم باز کرد و به سیری دل آب ریخت ...

مشدی سمندر دیگر بی تاب بود که به ده برگردد. سر خر را برگرداند و سوار شد و پیایی با پاشنه چارق به زیر شکمش زد که تندتر برود. در همان حال، به آسمان نگاه کرد. جنبشی و پیچ و تاب ملایمی در ابرها دید. چه می توانست باشد؟ بادی نبود. گوش تیز کرد تا بداند آیا غرّش رعدی هست، نه. چیزی نمی شنید. دیگر نخواست پی کند و بیهوده تشویش به دل راه دهد. با این همه، از خود می پرسید که آنجا، در ورزخ چال، حال چگونه است؟ مردها چه کرده اند؟ مشدی سمندر آنچه را که در تاریکی پیش از سحر به زنش گفته بود به یاد آورد و لبخند زد. هه، بی بنه های خنگ! از شهر که دروگر به ده نمی برند. کار از همان مردهای ده بر می آید و بس. چشمشان چهارتا! بخوانند یا نخوانند، باید خودشان آستین بالا بزنند و با داس تیز به سراغ گندمها بروند.

مشدی سمندر، سوار بر خر، شتابان از راه رفته بر می گشت و به آنچه می بایست برای باز کردن گره سرنوشت ورزخ چال بکند می اندیشید. تردید نداشت که توپ و تشر کدخدایی به جایی نخواهد رسید. باید از راه دیگری وارد شود. ولی، چگونه؟ از کدام راه؟ همچنان که می رفت، در پای درختی در خیابان، چشمش به زنی افتاد که چادر کهنه وصله خورده اش را تا پایین چانه کشیده نشسته بود و دستمال چارگوش چرکمرده ای را که زمانی گویا سفید بود در برابر خود پهن کرده بود. بیشتر رفت و بهتر دید. در وسط دستمال، چند نخود خام کنار هم ریخته بود. یک تسبیح صد دانه گلی، هم رنگ نخودها، با یک مَهر نماز از درازا در حاشیه بالای دستمال نهاده بود، و در حاشیه پایینی، دم دست زن، یک جام برنجی کوتاه که پنجه ای همچنان از برنج بر میانه آن نشانده بودند. سگه های

مسی چندی در جام دیده می شد.

سمندر می رفت که از زن بگذرد. آواز شکسته او را شنید که می گفت:

«مشدی! با دردی که می دانه در دلت هست نرو. پیاده شو، بیا فالت را ببینم».

گویی دستی زورمند او را گرفت و نگهداشت و از پشت خر به زیر آورد. به دلش آمد:

«بد نیست ببینم این زن چه می گوید. شاید گشایشی پیدا شد».

افسار خر به دست، آمد و پس از سلام کنار بساط زن چمباتمه زد. سگه ای مسی از جیب قدک در آورد و در جام برنجی انداخت، و با لبخند نیم بندی که می خواست رنگ ناباوری داشته باشد، (هه، ما که از آن پیه های گولخور نیستیم!) گفت:

«خوب، مادر، بگو فالم را چه می بینی.»

«یک صلوات بفرست، دستت را روی این نخودها بگذار، بسم الله بگو و

نیت کن.»

کدخدا سمندر آنچه را که فالگیر گفت بجا آورد. زن نخودها را برداشت و در مشت گرفت و به آرامی روی به دستمال ریخت. شاید هم زیر چادر وردی یا دعائی خواند. خدا بهتر می داند. به حرکتی که دست لاغر و استخوانی زن داشته بود، چادرش اندکی کنار رفت و مشدی سمندر گوشه ای از چهره او را دید. چه قدر به خدایامرز عمه بزرگ خودش می مانست. همان گونه تکیده و پوست چروکیده، همان لب نازک قیطانی و خال قهوه ای رنگ درشت در کنج بالای لب که چند تار مو بر آن رویده بود، همان بینی تیر کشیده که شباهتی به تیغه کارد به چهره اش می داد. آشوبی که سر به ترس خرافاتی می زد به دل کدخدا را یافت. عمه که یازده سال پیش مرده بود ... مگر می شود؟ ... کدخدا بر خود فشار آورد و گوش تیز کرد. زن، پس از یک دقیقه که به نخودها چشم دوخت، شمرده و با مکث های پیایی گفت، - و صدایش، شکسته و رگه

دار، باز به صدای عمه بزرگ می مانست:

«می بینم که از ده آمده ای، به گمانم از ورزخ چال ... به میل خودت نه. یکی که به تو خیلی نزدیک است هُلت داده ... دل چندان خوشی از تو نداره، کم شیطنت نکرده ای، ولی خیر خواه تو است ... بیشتر از خودت ... نگران است، نگران تو و برو بچه هاتان بخصوص آن پسر کوچکترتان که پر بازیگوش بار آمده ... اما می بینم، تو خودت هم نگرانی ... از چیزی که به همه ده تان مربوط است ... بله، می بینم ... آسمان بالاسرتان سنگینی می کند ... زمین زیر پاتان هم از شما روگردان شده ... انتظار دست و بازوتان را دارد و از شما حرکتی نمی بیند... گر چه، گناهش هم از شما نیست. یک چیزی شما را تو چنگش گرفته ... جادوتان کرده اند ...»

مشدی سمندر که گفته های پیرزن فالگیر را درست یافته و، ناخواسته، سر به تأیید تکان داده بود، از آنچه در آخر شنید دلش از جا کنده شد. جادو! ها، همین است. حالا پی می برد چه به روزشان آمده. با چشمانی از وحشت گشاده، پرسید:

«چه باید کرد، مادر؟ در مانده شده ایم.»

و به تفصیل آنچه را که در ورزخ چال می گذشت برای پیر زن فالگیر حکایت کرد و در پایان افزود:

«راست گفته ای، مادر. یقین دارم که جادو است. وگرنه، ابر و دودی که آسمان ما را پوشانده، روی این شهر هم سایه انداخته. اینجا هیچکس توجه ندارد. هر کسی در تکاپوی زندگی خودش است. کار می کنند، می خرند، می فروشند. پول دست به دست می گردد. خوب، چرا آنجا توی ده مان، همه باید وا بروند و بنشینند و از هوای گرم نفسگیر بنالند؟ چه چیزی بجز سحر و جادو می توانست این مردهای کاری را این جور از کار و تلاش باز بدارد؟»

زن خاموش بود و می گذاشت که او بگوید و، در گفتن، نهال یقینش بیشتر در او ریشه بدواند. مشدی سمندر باز پرسید:

«چه باید کرد، مادر؟ هیچ آیا چاره ای هست؟»

«البته که هست. «چه چاره کان بنی آدم نداندا!» «شما، چاره کارتان دعای باطل السحر و آب باطل السحر است. همین و تنها همین. نشد ندارد.»

«خوب، کجاست؟ به که باید رو آورد؟»

زن، با لحنی که آزرده می نمود، گفت:

«پرسیدن ندارد. همین جا، خود من.»

«آی که من قربان دست و دهنه! بگو بنویس، بده.»

واه، چه چی را، مرد؟ تنها تو که نیستی، با زن و بچه و گاو و خرت.

سراسر یک ده آنجا گرفتار است.»

«پس برویم. پاشو، مادر. اینها را جمع کن، راه بیفتیم.»

«به همین تر و چسبی؟ من که پیاده نمی توانم بیایم.»

«خر اینجاست. تا افسارش دست من است، چموشی نمی کند. سوارش

می شوی و می آیی.»

مشدی سمندر بیش از این مهلت گفت و گو به زن نداد. به دو دست او را به سبکی پَر از جا بلند کرد و روی پالان نشانده. نخود و مهر و تسبیح و جام برنجی را، با سگه هایی که در آن بود، در دستمال پیچید و به دستش داد و افسار خر به دست راست، راه و رَزَخ چال را در پیش گرفت.

سیصد قدمی از دروازه شهر دور نشده بودند که آسمان نرم نرمک به تلاطم افتاد. از دور، چند برقی زد و غرّش خفه رعد در گرفت. تند و کوتاه، بادی وزید و گرد و خاک را در هوا بالا برد. قطره های درشت و پراکنده باران بر سنگ و کلوخ جاده و شاخ و برگ درختان افتاد و پخش شد و نمی بجا نگذاشت. و همه این آشوب زود فرو نشست و باز آسمان تیره و تار بود و هوا همچنان گرم و نفسگیر.

*

هنوز شاید دو ساعتی به غروب مانده، تاریکی همه جا را فرا گرفته

بود. پسرک چوپان رمهٔ گوسفند و بز را به آغل های ده باز می گرداند. همهٔ سُم های دو شاخ گلهٔ قدمهای خواب آلود چوپان و سگش را همراهی می کرد. پسرک، در جاده ای که از شهر به وَرزَخ چال می پیوست، ناگهان از دور روشنایی سفید خیره کننده ای دید که به ستاره می مانست و نزدیک به سطح زمین آهسته پیش می آمد. پسرک ایستاد و چشمها را مالید و بدقت نگاه دوخت. دو گوش دراز، مانند دو بال کبوتر که یکباره به پرواز درآید، ستاره را در میان می گرفت، هه، چه می توانست باشد؟ باز نگاه کرد و نگاه کرد. به صد زحمت سایهٔ مردی را تشخیص داد و سر و پوز خری را که پا به پای ستارهٔ رخشان می آمدند. خدایا! دیو است؟ دجال است؟ چیست؟

پسرک چنان ترسید که با همهٔ نیروی باز یافتهٔ پاها دویدن گرفت. از گله، که آهسته می رفت و رؤیای آب و علف فراوانتر را بسُستی نشخوار می کرد، گذشت و خود را به نخستین خانه های ده رساند. فریاد زد:

«چه نشسته اید، مردم! دجال ظهور کرده با خرش می آید».

پسرک چوپان، شتابان و نفس زنان، می گفت و دور می شد. زنها و بچه ها از خانه ها بیرون می جستند و با فریادهای تعجب و ترس، و از آن بیشتر با کنجکاو، از یکدیگر می پرسیدند که چه شده، کو، کجاست. هیچکس نمی دانست. و همه، در وصف قد و بالا و شاخ و سُم و دُم دجال و خرماهایی که خرش پس می داد، اطلاعات دست اولی به هم می دادند.

پسرک با خبر هراس انگیز و اغوا کنندهٔ خود تا انتهای ده رفت. در بازگشت، هنگامی که به میدانگاهی روبروی قهوه خانه رسید، نزدیک به تمامی زنان و کودکان ده را با تک و توکی از مردها و نوجوانها در آنجا جمع دید. او را در میان گرفتند. هر کس چیزی از او می پرسید، و او آنچه را که دیده و در تصوّر آورده بود، با شاخ و برگ تازه و تازه تر، برای شان می گفت و می گفت.

چراغهای زنبوری قهوه خانه روشنایی پریده رنگی بر چهره های سراسیمه یا کنجکاو می پاشید. فضای میدان را فریاد ترس و هق هق

گریهٔ زنان از سوئی و خنده و متلک و سوت و کف زدن نوجوانان از سوی دیگر فرا گرفته بود. از این جوانان، دو سه تن که سری نترس داشتند گفتند: « برویم، ببینیم». و قدم پیش گذاشتند. گروهی از پسران خردسال هم خواستند از پی ایشان بروند. یکباره فریاد تهدید و تضرع و نفرین مادران برخاست. با کشمکش دوسویه:

«نباید بروی، نمی گذارم، قلم پایت را می شکم!»

«می روم، آها. می خواهم من هم ببینم، چرا آنها می روند؟»

جمعیت در تلاطم بود. در این میان، شهربانو، زن مشدی سمندر که در غیاب شوهر لازم می دانست در پوست کدخدایی برود، خود را به پسرک چوپان رساند و بی درنگ سیلی جانانه ای به گوش او زد:

«فلان فلان شده بی سرو پا! می بینی چه آشوبی راه انداخته ای؟ برای

دجال جا قحط شده که بیاد ورزخ چال؟!»

«بخدا! خودم دیدم. یک خر که ستاره رو پیشانی ش می درخشید، با

یک مرد قد بلند، به درازای غلم، توی تاریکی می آمدند. خیال کردم دجال است.»

«دیوانه ترسو! همه اش، دیدم ... خیال کردم ... اگر گرگ می دیدی،

چه می کردی؟»

شهربانو این بار گوش پسرک را چنان سخت کشید و با دو انگشت

پیچ داد و فشرد که فریاد آخ و واخ او به آسمان رسید. گفت:

«گله را به امان خدا ول کرده ای، آمده ای ده را به هم بریزی. مردم را

زهره ترک بکنی؟ فلان فلان شده، گله کجاست، ها؟»

«وای، آخ آخ آخ! ... سگ همراه شان است ... آخ وای! می رساندشان

به آغل»

زن کدخدا، مچ دست پسرک چوپان را محکم گرفت و او را با خود

کشید:

«زود! برویم، این دجال کوفتی ات را نشانم بده. وای به روزگارت اگر

«...»

و این خود بهانه شد تا گروه بزرگی از بچه ها، و ناچار هم خواهرها و مادرهاشان، به دنبال آن دو به راه بیفتند. دیگران هم، با دودلی، پاکشان، از جا کنده شدند و دیگر کم کسی در میدان ماند. پس از ده دوازده دقیقه راه پیمایی، به فاصله کمی از خانه های حاشیۀ ده، توانستند ببینند: مشدی سمندر بود که افسار خر نازنیش را به دست راست گرفته می آمد. بالای پیشانی تنگ حیوان، میان دو گوش دراز راست ایستاده، ستاره کوچکی می درخشید. شهربانو دید و حیرت زده با خود گفت:

«پناه بر خدا! مگر ممکن است؟ پدر جد من هم به خواب ندیده که

ستاره بیاید زمین و آنقدر کوچک بشود که رو کله خر جا خوش کند...»

پچپچه ای هم میان زنها در گرفت:

«کدخدا باشد یا دجال، این ستاره فسقلی که اینجا پیداش شده نشانه

آخرازمان است. خدایا! خودت رحم کن.» در تاریکی غلیظ سرشب، روشنایی خیره کننده بالای پیشانی خر نمی گذاشت که چیزی در ورای آن دیده شود. آنچه به چشم می آمد همان مشدی سمندر بود و خرش. هیچکس، بر پشت خر، متوجه زن فالگیر نمی شد. شهربانو، که در هیجان دیدار شوهر دست پسرک چوپان را رها کرده و او خود را به چالاکي در میان جمعیت پنهان کرده بود، سرگشته از خود می پرسید چه شده، چرا کدخدا سواره رفته است و حالا پیاده برگشته. دلش سوخت. مردش، راه به این درازی، می بایست پاک خسته باشد. زودتر باید ببردش خانه، با یکی دو فنجان چای تازه دم خستگی را از تنش دربیارد. اما مشدی سمندر سرحال و شاد بود، که می دید که مردم ده قدردان زحمت های اویند و به پیشوازش آمده اند. خاصه می خواست که زن فالگیر خوب ببیند و بداند چه شخص بزرگواری جلودارش از شهر تا ورزخ چال بوده است.

در گیر و دار این دیدار و حیرت و ترس و گمان، پسر بچه ای آهسته و

آرام پیش رفت و نزدیک کدخدا ایستاد و، پس از یک دم، پنجه دست

خود را در برابر روشنایی بالای پیشانی خر گرفت. پسرک کنجکاو بود و

سر آزمایش داشت: گرم است؟ می سوزاند؟ نه، دستش نسوخت. اما جمعیت در تاریکی ماند و پرتوی رو به تنه پنهان مانده حیوان تافت. و همه دیدند. زنی، چادر تا زیر چانه فروکشیده، سوار خر بود.

بیش از همه، شهربانو غافلگیر شد. گویی با مشت آهنین به سینه اش کوفته اند. دلش آتش گرفت:

«کیه، این زن؟ یعنی تو آن شهر به آن بزرگی هیچ دروگر دیگری نبود؟!»

جمعیت به همه‌همه درآمد:

«هه، این تحفه را کدخدا برای چه آورده؟ چه کاره است؟ چرا مثل کنده درخت نشسته، حرکت نمی کند، چیزی نمی گوید؟»
مشدی سمندر، برای آن که قافیه را نباخته باشد، پرسید:
«مردها تان را نمی بینم، کجا هستند؟»

زنی از میان جمعیت داد زد:

«کجا می خواستی باشند؟ تو خانه ها لمیده اند، یا کنج قهوه خانه نشسته اند.»

اما زنی دیگر به طعنه گفت:

«واه واها! انگار از سفر قندهار برگشته، انتظار دارد همه بیایند به

دستبوسش.»

«نه، همشیره، نه. ولی، آخر برای آنهاست که من جان می کنم. نمی بایست بیایند، پرسند برای چه به شهر رفته ام، چه کرده ام، از شهر چه آورده ام؟» - مشدی سمندر، از ذوقی که داشت، چراغ فروزان بر پیشانی خر را با اشاره دست نشان داد و افزود: «می بینید؟ این چراغ معجزه کار فرنگ، نه نفت می خواهد، نه روغن، نه فتیله. ساده تر و آسانتر از این، نه کسی دیده و نه شنیده. ببینید، این کنار، این دکمه را به جلو فشار بدهی چراغ روشن می شود، عقبش بکشی خاموش می شود. دود و بوی گندی هم ندارد. گوهر شبچراغ که می گویند، همین است، بخدا!»

مشدی سمندر یک دوباری چراغ را خاموش و روشن کرد و نگاهش را

به سرفرازی بر جمعیت دوخت. دهن ها از تعجب باز ماند، صدای خفه
انبوهی از سینه ها برآمد: «ها آ آ ...»

کدخدا که توانسته بود، ضمن برگرداندن نظرها از زن فالگیر، توجه
احترام آمیز زنها و نوجوانها را جلب کند، بد ندید که با خیالپردازی خود
آنها را یکسره در چنگ بگیرد، و چنین ادامه داد:

«حالا، این که چیزی نیست. کوچک است. ده تاش را کنار هم بچینی،
یک اطاق را آن جور که دلت می خواهد روشن نمی کند. در فرنگ بزرگ
هاش را می سازند. گنده گنده. اندازه یک کدو حلوائی درشت. با یکی از
آنها، شب، میدان روبروی قهوه خانه مثل روز روشن می شود.»

از جمعیت باز همان صدای خفه انبوه شنیده شد: «ها آ آ ... اووه!»
خر هم معلوم نبود چه دید یا چه شنید که یکباره گردن کشید و عرعر
بلندی سر داد. دیگر تنور گرم بود و می بایست زودتر نان پخت. کدخدا،
بی اعتنا به تأیید پرآوازه خر و قهقهه مردم، گفت:

«از همه اینها که بگذریم، و باید هم بگذریم، چون دردی را از ما
دوا نمی کند. من این زن محترم مقدس را با هزار تمنّا آورده ام اینجا که
دعای باطل السحر بخواند و به در و دیوار خانه های ده آب باطل السحر
پیاشد. چون، می دانید؟ جادومان کرده اند. و رَزْخ چال عزیزمان را که
چشم و چراغ روی زمین است جادو کرده اند ...»

از میان جمعیت، صدای زنی برخاست:

«راست می گوید، بخدا! وگرنه، مردهامان چرا باید در این فصل درو تو
خانه ها یا کنج قهوه خانه زانوی غم بغل بگیرند؟ که چی؟ آسمان را ابر
پوشانده، هوا دم کرده است.»

چند تن از زنها تأیید کردند و دعای باطل السحر خواستند، همانجا، با
هیاهو، بی درنگ.

مشدی سمندر که این شور و شتاب نگرانش می کرد و نمی خواست
که نبض کار از دست خودش در برود، گفت:

«اینجا که نمی شود. هر کاری برای خودش ترتیبی دارد. تازه، مردها

نیستند، باید رفت سراغ شان. در آنها ست که جادو کارگر افتاده، همت مردانه شان را، زور بازوشان را، از شان گرفته. خوب، خواهرها، مادرها، بچه ها! دیگر راه بدهید، برویم!»

و خود افسار خر ستاره پیشانی اش را کشید و به راه انداخت. مردم هم، با دل آرمیده و زبانی چست و چالاک که چندان هم حرمت خر و خرسوار و خربنده را نگه نمی داشت، از دنبال آمدند. شهربانو، که خونسردی خود را باز یافته بود، به شوهر نزدیک شد و با کنجکاو ی پرسید:

«کجا می خواهی ببری شان؟»

«خوب، تا میدان ده. همه آنجا جمع می شویم، زن و مرد و بچه، همه.»

«برای چه؟»

«هه، برای این که ببینیم کارمان را چه جور و از کجا شروع بکنیم.»

شوخی که نیست ...»

شهربانو، آهسته ولی با تشر:

«این زنه را کجا جا می دهی؟»

«پرسیدن ندارد، خانه خودمان.»

«گوشات را خوب واکن. من تو خانه ام جا برای جادوگرها ندارم. ببرش

هر گورستانی که می خواهی.»

«مگر دیوانه شده ای زن؟ جادوگر کدام است؟ بنده خدا بد می کند که

با دعا و توسل گرهی را که با جادو بسته شده و می کند؟ من برای همین

به هزار عجز و لابه آورده امش اینجا. حالا می گویی تو کوچه ولش کنم و

بی غذا و بی سرپناه بگذارمش؟ خدا را خوش می آد، آخر؟»

«من نمی دانم. با سه تا پسر جوان و یک دختر دم بخت تو خانه، دلم

آرام نمی گیرد، می ترسم. ببرش قهوه خانه، گورمرگش، یک گوشه جاش

بدهند.»

«شب که قهوه خانه جای زن نیست، قباح دارد.»

«همین که گفتم، باقیش با خودت.»

روندگانی که از پی می آمدند بو می بردند که میان کدخدا و زنش بگومگویی هست و قدم تند می کردند تا شاید چیزی از آنچه می گذشت دستگیرشان شود، زن فالگیر هم، از همان پشت خر و از خلال همهمه مردم، کم و بیش زمزمه تند و تلخ شان را می شنید. مشدی سمندر، دلواپس همه این گوشه‌های تیز و زبانهایی که می توانست بی پروا به کار افتد و تمامی ده را پر کند، کوتاه آمد:

«خوب، دیگر. خوشگلک سی سال پیشم! لازم نیست ناراحت بشوی.

یک فکری می کنم...»

و با ریشخندی که، ناخواسته، چیزی هم از حقیقت در بر داشت، افزود:

«فرمایش تو را که من زمین نمی زنم.»

*

مرد و زن و بچه و رزخ چال، همه، یا دست کم بیشترشان، اینک یقین داشتند که جادوشان کرده اند. - چه کسی؟ چه کسانی؟ - خوب، دشمن و حسود بسیار است. این نباشد، آن یکی، و این پیرزن مقدس، که آنجا روی تخت لغلغوی قهوه خانه نشسته، آمده است تا با دعا و آب باطل السحر نجات شان بدهد. یقینی گرم و نرم که می توانستند روی آن آسوده بخوابند. ها، خدا را چه دیده ای؟! ...

بیر زن، روی تخت لغلغو، با صدای شکسته و رگه دار که تا اندازه ای هم آهنگ دلپسندی پیدا می کرد، دعای دراز و کشدار و مکرر در مکرری می خواند و، هر از چندی، دهان را پر باد می کرد و بر مردم که در میدان گردآمده بودند می دمید. خرد و بزرگ، نفس ها در سینه حبس کرده، ایستاده بودند و نگاه شان به زن، که بالاتنه اش را به آرامی پس و پیش تکان می داد و لبانش زیر چادر مدام می جنبید، دوخته بود. سرانجام، زن چیزی در گوش کدخدا زمزمه کرد و این یک، به آواز بلند که همه

توانستند بشنوند، گفت:

«خوب، خدا اجرتان بدهد، خسته نباشید. این مادر مقدس که حق بزرگی به گردن همه مان دارد، می فرماید: به سلامت به خانه هاتان بروید، راحت بخوابید. فردا، کَلَّةُ سحر، هر کدام با یک کوزه یا دیگ و بادیه، یا هر چه دم دست دارید، آب از چشمه بیارید همین جا. این مادر جان، یکی یکی، باطل السحرش می کند و شما می برید به در و دیوار خانه تان می پاشید. به خواست خدای مهربان، از هر چه درد و غم و سُستی و بیحالی تان نجات پیدا می کنید. بروید، جانم، بروید به سلامت و امیدوار باشید.»

احساس ناگفتنی، آمیزه ای از خرسندی و دلآسودگی و شور رهایی با ته مانده ای از ترس و اندوه و ناباوری، در دلِ مردم می جوشید: «راستی، آیا می شود؟ ... آیا این کلک خود کدخدا نیست؟ ... از کجا بدانیم؟ هر چه باشد، فردا معلوم خواهد شد.»

مشدی سمندر خرش را ساعتی پیش، برای تیمار و رساندنش به سطلی آب و کیلی کاه و جو، به پسر کوچکترش سپرده بود که ببرد. حیوان می بایست سخت مانده و گرسنه و تشنه باشد، و برآستی هم بود. ولی چیزی نمی گفت. خر بود و زبانِ گفتن نداشت ... کدخدازاده جوان، همینکه سی چهل قدمی از پدر دور شده بود، بر پشت خر ستاره پیشانی جسته و زبان بسته را شتابان تازانده بود. و خدا می داند که، پس از رفت و آمدهای آن روز، با آن گردنِ راست برافراشته برای نگهداشتن چراغ معجزه، دویدن تا چه اندازه بر خر بیچاره دشوار بود! ولی، شاید به پاس نورافشانی عاریتی پیشانی خود، با ته مانده زوری که در پاهاش بود، می دوید و به کدخدازاده بازبگوش سواری می داد.

پسر به شادی دل تا خود طویله سواره رفت. اما، با همه لگدهایی که جوانک به زیر شکم خر زد تا باز بیشتر و دورتر در کوچه و شاید هم تا مسافتی در جاده شهر برود، خر سر خود راه طویله را که بوی آشنای شاش و کاه خیس خورده اش او را به خود می خواند در پیش گرفت، و آنجا با هر چهار سُم میخکوب شد و، گویی به شکایت، عرعر سر داد. پسر

ناچار پیاده شد و پالان از پشت عرق کرده او برداشت و، به دستور پدر، کاه فراوان برایش ریخت و سطلی آب در برابرش نهاد و، با دلی خوش و خرسند، به دو خود را به میدان رساند و به جمعیت پیوست. ولی دیگر هنگامه معرکه گیری کدخدا و زن فالگیر بسر رسیده بود. مردم پراکنده می شدند. پسر نیز که دیگر انتظار چیزی دیدنی یا شنیدنی نداشت و خسته و گرسنه هم بود، پس از یافتن خواهر و مادرش، با ایشان به خانه رفت.

کدخدا، که در پایان روزی دراز و پر جنب و جوش دیگر بزحمت سر پا بند می شد، پس از آن که قرار خورد و خواب و آسایش پیرزن مقدس را با قهوه چی - که در بسیاری کارها راهنما و در حکم عقل منفصلش بود - گذاشت، خدا نگهدار گفت و پیاده راهی خانه خود شد. دیر وقت بود. به آستانه در خانه رسید، اما به درون نرفت. دلش راه نداد که مرکوب شکیباً و پرطاق و سربه فرمان و وفادار خود را نبیند و دستی به نوازش به سر و گوشش نکشد. رفت و طویله را روشن دید. چراغ قوه از میان دو گوش دراز حیوان نور می افشاند و او، گردن برافراشته، در هیئتی رسمی، بی حرکت، با نگاهی دور، در برابر سطل آب و کپه کاه ایستاده بود. به هیچکدام شان لب نزنده بود. «چرا؟ آیاخدای ناکرده بیمار است؟» کدخدا سراپای خر را بدقت واریسی کرد. چیزی دستگیرش نشد. «آیا خستگی راه دراز رفت و برگشت آن روز اشتهايش را کور کرده است؟ ... شاید ... ها، شاید.» کدخدا به دلسوزی پس گردن و پشت و پهلویش خر را خاراند و با کف دست، نرم و نوازشگر، یکی دوبار به گونه هایش زد و میان دو چشمش را بوسید. یکباره اندیشه ای در مغز کدخدا برق زد: «ها آ ... این چراغ ...» زود آن را از پیشانی حیوان باز کرد و روی پالان که راست به دیوار طویله تکیه داشت نهاد. خر، که دیگر سنگینی چراغ و فشار تسمه های باریک چرمی را حس نمی کرد، یک دو بار سر را به راست و چپ حرکت داد. آسوده، عرعر کوتاهی کرد و آنگاه به سوی کپه کاه گردن کشید و خوردن گرفت. مشدی سمندر که خر را تندرست و خوش اشتها

می دید، دکمه چراغ را فشار داد و با خاطری خرسند از طویله تاریک بیرون آمد. در خانه، چراغ نفتی اطاق کورسو بود. همه شام خورده و خوابیده بودند. مشدی سمندر شام حاضری را - نان و پنیر و مغز گردو - که برایش در سینی گذاشته بودند، از شدت کوفتگی، چرت زنان فرو داد و به بستر رفت. اما، با همه پیچ و تاب و غلت و واغلت، خواب به چشمش نمی آمد. نقش های شگرف روزی که بر او گذشته بود و آنچه فردا در پیش داشت در فضای خیالش پُر می شد و در هم می رفت و پدید و ناپدید می گشت.

*

چه شور و شتابی و رَزْخچالیان داشتند! پیش از سحر، هر کس با کوزه ای، مشربه ای، سبویی، حتی دیگی و آفتابه ای، به راه افتاده بود و، در بالا دست آبادی، از چشمه باریکی که در پای یک صخره بلند و تند شیب روان بود آب برداشته به میدان روبروی قهوه خانه آورده بود. جمعیت با همهمه و آه و گله های فروخورده و، جا به جا، با فحش و دسکوله و مشت و لگدی که حواله هم می کردند، ساعتی را در انتظار ماندند تا پیر زن مقدس آمد و بر تخت لغلغوی بیرون قهوه خانه نشست. از سر حوصله، دستمال چرکمرده چارگوش را در برابر خود پهن کرد و مهر و تسبیح صددانه و جام برنجی را که در وسطش پنجه ای کار گذاشته بودند به ترتیب سنتی خود بر آن جا داد. همه سراپا چشم بودند و کلمه ای بر زبان نمی آوردند. اما پاهایشان بر زمین آرام نداشت. آهسته و بی اختیار، شاید هم بر اثر فشار کسانی که از راه می رسیدند، همان پاهایشان را به پیش می برد، تا جایی که صف نخستین با تخته های خاکستری فام لبه تخت پیرزن در تماس افتاد.

دیگر امکان درنگ نبود. کدخدا سمندر، کارگزار این مراسم، ظرف را از دست یک یک مردم می گرفت و اندکی از آب آن را در جام برنجی می ریخت. پیرزن دعا می خواند و بر آن می دمید و باز آب را به ظرف بر می

گرداند. سپس کدخدا آن را به صاحبش می داد که، بدلخواه و در حدّ توان خود، یک دو پیشیز بر گوشهٔ دستمال پیر زن می نهاد و، با خشنودی کامیابی و امید گره گشایی نزدیک، آب را به خانه می برد تا آن گونه که دستور بود رفتار کند.

کار بس طولانی و خسته کننده بود، خاصه برای کدخدا و تا اندازه ای هم برای پیر زن، و جز در ساعتی پس از ظهر برای طهارت و نماز و صرف نهار، تا سر شب ادامه یافت.

گفتنی آن که نزدیک به پایان همین ساعت فراغت، قهوه چی کدخدا را به کناری کشید و لبخندزنان، آهسته زمزمه کرد:

« می دانی، مشدی جان، این خیمه شب بازی استادانه که تو راه انداختی، من در هیچ چیزش کوتاه نیامدم و خودم را از تو جدا نگرفتم. نمی خواهم سرت منت بگذارم. خود من کم بهره نبردم. پول خرد گرفتم و تا توانستم چای تازه جوش کهنه دم به ناف بندگان خدا بستم. من با تو بودم و باز خواهم بود. ولی هوا برت ندارد. می خواهم بدانی که این کلکها با من یکی در نمی گیرد. من نه جادو شده ام، نه اگر شده بودم دست به دامن کسی از زن و مرد می زدم که بیاید و این جور منترم کند. تازه، من هیچی. تو این مردمی که آفتابه و کوزه به دست آنجا تو میدان ایستاده اند و تو این هوای مانده و گرم و دم کرده انتظار فوت و پوتی از لای دندانهای سیاه و فاصله افتادهٔ این زنک دارند، چند تا را من از همین جا می بینم که مثل خودم عقل شان سرجاست و تو دل شان به این کچلک بازیها می خندند ... تو، کدخدا جان هم، که دیگر جای خود داری، مگر نه؟»

کدخدا سمندر دستپاچه شد. یارو، به زبان چرب و نرم، داشت از او اقرار می گرفت. انگار می خواست از این صنّار سه شی ها که مردم به زن فالگیر می دادند - و، خوب، چیزی از آن به کدخدا می رسید - سهمی داشته باشد. مشدی سمندر، برای آن که نوک قهوه چی را خوب بچیند و کمی هم بترساندش، گفت:

«هی، رفیق! زبانت را گاز بگیر! این حرفها برای دهن گنده تر از من و تو زیاد است. می خواهی کار دست خودت بدهی، بگویند یارو از دین برگشته؟!»

«چه می گویی؟ چه ربطی به دین دارد؟»

«تو داری به جنگ باورها و امیدهای مردم می روی. اگر بو ببرند در دلت چه می گذرد و چه جور به ریش شان می خندی، خانمانت را به باد می دهند.»

قهوه چی نگاهش کرد، نتوانست دریابد که مشدی سمندر جدی می گوید یا شوخی می کند. انتظار این زرنگی را از او نداشت. بهتر دید کوتاه بیاید. کدخدا هم دیگر پیگیر نشد. برای دلجویی گفت:

«بگذریم. یک کلمه از حرفهات از من درز نمی کند. حالا برو، سه تا فنجان چای تازه دم لب سوز بیار خدمت این ننه جان مقدس مان، سه نفری نوش جان کنیم و بعد دنباله کارمان را بگیریم.»

و اما، از سوی دیگر، مردانی که پیش از ظهر آب پاشی باطل السحرشان سامان پذیرفته بود و براستی هم - شاید به تلقین فردی یا گروهی - خود را چالاک و آماده کار می دیدند، شتابان به سراغ زمین ها رفتند، چنان که تا هنگام غروب بخشی از گندمها را درو کردند و به انبار بردند. و این در چشمها معجزه ای بزرگ می نمود. نیروبخش و شادی آفرین.

*

ساعتی از شب گذشته، بادی سبک وزیدن گرفت که گله انبوه ابرها را در آسمان نرم نرمک به جنبش در آورد. دشت و باغ و خانه های وَرَزَخ چال کم کم جان می گرفت و می رفت که پس از چندین هفته سرانجام نفسی به آسایش بکشد. مردم این گشایش را مزده بخش زنجیره آثار نیکوی دعا و آب باطل السحر شمردند، ارمغان پیرزن فالگیر. آری، «باش تا صبح دولتتس بدمد ...» شور و شادی زن و مرد و کودک در خانه ها چنان

بود که از سر سفرهٔ شام بر می‌خاستند و در حیاط به آسمان چشم می‌دوختند و گاه که، در جا به جایی آهستهٔ ابرها ماه را می‌دیدند که رو می‌نمود و باز پنهان می‌شد، کف می‌زدند و فریاد شادی بر می‌داشتند. آن شب، وَرَزَخِ چال در نوزایی امید و بازیافت توان کار به خواب خوش فرو رفت، و چه می‌دانست؟ ...

نزدیک سحر، باد چنان نیرو گرفت که زوزه کشان در شاخ و برگ درختان چنگ می‌انداخت. در جالیزها، بته‌های نیم خشکیده را بر می‌کند و می‌برد. در خانه‌ها، درها و پنجره‌ها را به هم می‌کوفت؛ بر دیوارها دیوانه وار فشار می‌آورد و گویی از بنیادشان می‌خواست بر کند. گرد و خاک بر خاسته حنجره‌ها را می‌خراشید و خفتگان را از خواب می‌جهاند. در لانه و آغل و طویله، مرغ و خروس و گوسفند و بز و گاو و خر سراسیمه بودند. بانگ عرعر و بع بع و نعره از هر سو به گوش می‌رسید. ترس در هوا موج می‌زد. ناگهان برقهای پیاپی سینهٔ آسمان را چاک داد. با غُرش سهمگین رعد، گویی جهان از هم می‌پاشید. سپس خاموشی دلهره باری بر همه جا چیره شد. باد اندک زمانی فرو نشست. دانه‌های درشت باران، سست و پراکنده، فرود آمد و در چند دقیقه یکباره تند و انبوه شد و زمین را زیر تازیانه گرفت. خاک تشنه ماندهٔ وَرَزَخِ چال باران را حریرانه در خود می‌کشید و بخاری گرم پس می‌داد. آب کوچه و میدان و پشت بام خانه‌ها و دشت و باغ و جالیز آبادی را شست و شو داد؛ درختان را تازه و شاداب کرد. مردم در پناه همه‌گونه سایبان، خاصه در آستانهٔ ورودی خانه‌ها، به تماشا ایستادند تا دانه‌های باران را که همه‌همه گنان بر چاله‌های آب می‌افتاد و حبابهای درشت بر می‌آورد تحسین کنند. بچه‌ها، به بازی، یکدیگر را زیر باران هُل می‌دادند و خیس و خشنود و خندان، باز نزد بزرگترها می‌دویدند. برای شان برآستی نوبت جشن بود. اما پدران و مادران سخت نگران آن همه‌گندم درو نشده در کشتزارها بودند. «خدایا! باران اگر هر چه زودتر نایستد، روزگار همه‌مان سیاه است...» و چشمه‌هاشان آسمان را می‌کاوید تا مگر در پهنهٔ سیاه

ابرها جایی پارگی رخ نماید.

افسوس! باران، که گاه کمی سُست می شد، با درخشش برق از دور و در پی بانگ بلند رعد، یکباره شدت می گرفت. اینک باریکه های آب روان به هم می پیوست و جویها در سرازیری کوچه شتابان می غلتید. و باران همچنان می بارید. هر از چندی، بادی پر زور می وزید که رگه های باران را کج می کرد و تا خط زیرین پنجره ها به دیوارها می کوفت. در دلها اضطراب سر بر می داشت. چه در پیش است؟ خدایا! ...

پیر زن فالگیر، درون قهوه خانه، بساطش را روی قالیچه زُمخت بید خورده ای که تخت چوبی اش را می پوشاند پهن کرده بود و بی نشانی از اضطراب، به همهمه انبوه باران و شرشر آب در میدان گوش می داد. چیزی نمی گفت. قهوه چی هم کاری به او نداشت. ندیده اش می گرفت. زن، از آن که مردم همه چیز را به تأثیر وردها و دعاها ی وی نسبت دهند، خرسند بود. شاید خودش هم تا اندازه ای باورش می شد. ولی انگار دل و روده آسمان بیش از حد انتظار بار داشت ... هان! تا ببینیم ...

نزدیک ظهر غلغله گرکننده ای در دورها درگرفت و به اندک زمانی نزدیک و نزدیکتر شد. ورزخ چال به لرزه درآمد: سیل ... و تا مردم به خود بجنبند و کار را جدی بگیرند، به حاشیه غربی آبادی و دشت هموار پایین دست آن رسید. آب گل آلود خروشان دیوانه وار می تاخت، همه جا را فرا می گرفت، همه چیز را در خود فرو می کشید و می غلتاند و می برد. و هنوز آب بالا می آمد و بر حجم و بر نیروی اهریمنی اش می افزود. درختهای تنومند به آسانی یک چوب کبریت درهم می شکست. سنگهای چند خرواری بر خانه های سر راه کوفته می شد. چارپایان و کسانی که نتوانسته بودند زودتر بجنبند و رو به سربالایی ها بدونند، به یک چشم بر هم زدن گویی بلعیده می شدند. سراسیمگی و وحشت بیچارگی همه را در چنگ می فشرد و شیون و فریاد مردم را خروش سیل بی امان خفه می کرد. و باران می بارید و می بارید.

آن روز و نزدیک به سراسر آن شب حال چنین بود و در هراس همه

گیر جانگاہ گذشت. کشتزارها را سیل پاک شُست و از گندم درو شده و نشده چیزی بجا نگذاشت. بجز خانۀ کدخدا و همسایه های دو طرفش، و جز قهوه خانه و چند بنای آجری پیرامون میدان، هر چه بود ویران شد یا، دست کم، آسیب کَلّی دید.

سپیده دم، پس از آن که سرانجام آسمان از بارش ایستاد و باد کم کم باقیماندهٔ ابرها را راندن گرفت، جا به جا، در گوشه هایی از افق خورشید رُخ نمود. در روشنایی بیرحم این ساعت نخستِ روز، منظرهٔ ویرانی و مرگ دشت و کشتِ وَرزَخ چال اشک از چشمان کدخدا سرازیر کرد. او که دیروز، در بحبوحهٔ شدتِ بارندگی، به سرکشی قلمرو کدخدایی خود رفته بود، به شنیدنِ غُرش سیل که نزدیک می شد، خود را بر فراز تپه ای بر کنار از مسیر آب رسانده شب را گرسنه و حیران و ترسان زیر باران گذرانده بود. و اینک یاد خانه و زن و فرزندان و خر زبان بستهٔ وفادار آتشی در جگرش می افروخت. «خدایا! چه شده اند؟ کجا هستند؟»

مشدی سمندر به خود جرأت داد و از بالای تپه ای که بدان پناه برده بود رو به نشیب آورد. با خود می گفت کسانش اگر زنده اند بی شک به سراغ خانه می روند. از این رو، او هم رفت تا خود را به خانه اش برساند. کدخدا، به هزار زحمت و با بیشترین احتیاط، در میان گل و لای و سنگ و چوب و آوار قدم بر می داشت و، با آن که هوا آرام گرفته بود، یک چشمش به زیر پای خود بود و چشم دیگرش آسمان و حرکت ابرها را می پایید.

هنگامی که به میدان نزدیک می شد، از آن که می دید قهوه خانه بر جاست، شادی و امیدواری در دلش زبانه کشید. پس همه چیز ویران نشده از دست نرفته بود! از آن گذشته، پس از یک شبانه روز که چیزی به دهان نگذاشته بود، اینک اینجا می توانست لقمه نانی چند با چای بخورد و بنوشد.

تا جایی که در توانش بود و مزاحمتِ گِل و لای اجازه می داد، شتاب نمود. به آستانهٔ قهوه خانه رسید. بیرون، کسی نبود. در خاموشی و دلهرهٔ

فراگیر، گاه، از این سو و آن سو، همه‌مۀ فروریختن دیواری یا بام خانه ای پیام درد و مرگ می آورد. و هر بار گویی انتظاری به سر می رسید و دل رمیده یک دم آرام می گرفت. «آنچه شدنی بود شد. خدا را شکر! از من گذشت ... ولی، چه می دانی تو، مرد؟» و باز نگرانی بود و ترس از آنچه بر او پوشیده بود. مشدی سمندر پیش رفت و در را باز کرد. نخستین چیزی که دید پیر زن فالگیر بود که آرام و بیحرکت بر تخت لعلو نشسته بود و دستمال چارگوش چرکمرده در برابرش گسترده بود، با همان مَهر و تسبیح صددانۀ گلی و جام برنجی و آن پنجهٔ بیکار که در وسطش کاشته بودند.

کدخدا، در همهٔ زندگی، هرگز این گونه حیرت زده نشده بود. با دهان باز، نه توانست حرکتی بکند و نه چیزی بگوید. چه نیرویی در پیکر نحیف این زن بود، و چه جان وارسته ای! ولی او آیا از این دنیا و در این دنیا بود؟

...

قهوه چی از پستو، که برای کاری بدانجا رفته بود، آمد و سمندر را دید. به سوبش دوید و در آغوشش گرفت و نالید:

«سمندر جان! دیدی چه شد؟ دیدی؟ ...»

کدخدا به خود آمد و یکباره خشمی سوزان در دلش افروخته شد:

«دیدم، ها، دیدم! تو زنده ای و قهوه خانه ات هم سرجاست. این هم زنده است ...»

و اشاره به زن کرد. قهوه چی نخواست بداند که آنچه می گوید از خوشحالی است یا افسوس می خورد. پرسید:

«از زن و بچه ات خبر گرفته ای، خبر داری؟»

«هنوز نه. می روم ببینم.» - و کدخدا، سراسیمه، چیزی نخواست و چیزی نخورده، از قهوه خانه بیرون دوید. نرسیده به خانه که می دید آسیبی بدان نرسیده است، پسر کوچکترش را دید که از طویله بیرون می آمد. صدش زد:

«بچه ها تو خانه اند؟ کجا هستید؟»

پسر به سوبش دوید و گفت:

«هیچکس ... هیچکس نیست. - و نفسی کشید و افزود: توی طویله،

خر هست.»

کدخدا که به خود نبود، گفت: «شکرا» و با پسر به طویله رفت. آنجا هم آب نفوذ کرده بود و لای و لجن تا بالاتر از قوزک پا می رسید. خر در گنجی که آفتاب از روزن بر آن می تافت ایستاده بود، گوشها تیز کرده، با نگاهی کینه توز، آماده جفتک پراندن. حیوان شبی سرد و نمناک گذرانده بود، و دریغ از یک مشت کاه خشک. ... کدخدا از دولابچه ماندی در شکم دیوار یک بغل کاه برداشت و در توبره ریخت و آورد، و نوازش کنان و گله گزاران از سیه کاریهای روزگار، آن را به گردن حیوان آویخت. خر بو کشید و خوردن گرفت. اما نگاهش همچنان خیره و تند و تلخ بود.

پیش از بیرون آمدن از طویله، مشدی سمندر نگاه جوینده ای پیرامون خود افکند و با خشنودی چراغ قوه اش را روی پالان، که همچنان به دیوار تکیه داشت اما از پایین تا بالا خیس بود، دید. به سوبش دوید و دکمه اش را چند بار پس و پیش کرد. نه، روشن نمی شد. قوه اش ته کشیده بود. و این اندوه دیگری بر اندوه هان این روزهایش بود.

پدر و پسر به درون خانه رفتند. خاموشی بود و یاد دلگیر عزیزی که معلوم نبود آیا هنوز زنده اند. آن دو به هر جا سر کشیدند. همه چیز به ترتیب آشنای همیشگی بود. تنها سه گنجی سقف اطاق نشیمن چگه و طبله کرده بود و اندود گچ و آهک آن ریخته بود. در اثنای این سرکشی، چشم سمندر به سفره بسته نان افتاد. سوزش گرسنگی دو روزه یکباره در او بیدار شد. سفره را باز کرد و حریصانه لقمه بزرگی گرفت و به دهن برد. و باز یکی دیگر و یکی دیگر. پسر با دلسوزی نگاهش می کرد. مشدی سمندر گفت:

«بیا بخور، گرسنه ای.»

«بودم، ولی چند دقیقه پیش اینجا از خودم پذیرایی کردم. سیرم.»

با این همه، کدخدا یک نان برداشت و دو پاره کرد. یکی را در جیب

خود و دیگری را در جیب پسر چپاند.

«باید برویم و معلوم نیست کی برگردیم. بهتر است چیزی دندانگیر دم دست داشته باشیم.»

به کوچه آمدند. همسایه ها تک و توک پیداشان می شد، همه شان افسرده و بهت زده. مردها، نگاه شان که به هم می افتاد، به درماندگی سر تکان می دادند و کمتر چیزی می گفتند. اما زنها اشک می ریختند و به سر و سینه می کوفتند؛ چنگ در موهای خود می زدند و با ناخن رخسار خود را می خراشیدند. هر کسی سراغ گمگشتگان خود را می گرفت. هر کسی به سوی چوب و خشت خانه فروریخته خود دست می برد و باز رهایش می کرد. چه فایده؟ ...

مشدی سمندر، با پسرش، در سرازیری کوچه تا پایان رفت. بررسی ویرانی ها بهانه ای بود تا کدخدا از شهربانو و دختر دردانه و از دو پسر بزرگترش خبر بگیرد. چه به سرشان آمده بود؟ کسی آیا دیده بودشان؟ - نه، هیچکس.

خدا یا!

خدا یا!

درد و خشم در دل کدخدا می جوشید. می رفت و پشیمانی جانش را می خورد. کاش قلم پایش شکسته بود و گذارش به شهر نمی افتاد! تف! پیر زن پتیاره شوم! ... و او، در تلخی نگاهی که زن و مرد به وی می افکندند، همین اندیشه و همین داوری را می خواند. گاه نیز یکی رُک و راست می گفت:

«دستت درد نکند، کدخدا، با آن تحفه ای که با خودت از شهر آوردی ... می بینی باطل السحرتان چه جور روزگارمان را سیاه کرده، می بینی؟»
این تنها گله گزاری نبود. آتهامی بود که از آن بوی خون می آمد. اگر دهن به دهن می گشت و پا می گرفت، کار پیر زن فالگیر که هیچ، کار خود او را می توانست بسازد. از این رو، از در عذرخواهی در می آمد:
«چه می دانستم، برادر؟ مگر روزگار خودم سیاه نشده؟ زخم، دخترم،

دوتا پسر م ...»

و آنان که می شنیدند انصاف می دادند و، سر به زیر، در سوزش درد خود خاموش می ماندند. ولی دل کدخدا به این اندک آرام نمی گرفت. زمزمهٔ خشم و نارضائی، مثل دانه های باران، می توانست بر هم انباشته شود و سیلی از آن به راه بیفتد. می بایست چاره ای جست. و او، همچنان که می رفت و از مصیبت دیدگان پرسش و دلجویی می کرد و همدردی متقابلشان را بر می انگیخت، در این اندیشه بود. در بازگشت از انتهای کوچه، به هر کس که رسید گفت:

«شد آنچه شد. خواست خدا بود. آه و افسوس و به هم پریدن دردی را دوا نمی کند. باید عقلها را رو هم گذاشت و تصمیم گرفت. به همه بگویید که بیایند، در میدان قهوه خانه جمع شوند.»

مشدی سمندر تدبیری را که اندیشیده بود از همه بابت سبک سنگین کرده، اینک می دانست چه می کند و چه می خواهد. کمی که از خانهٔ خود دور شد، به پسر جوانش دستور داد تا برود و خر را پالان کرده و آماده دم قهوه خانه بیاورد، و فراموش نکند که چراغ قوه را - اگر چه خاموش - میان دو گوش حیوان بر پیشانی اش بیاویزد. و خود قدم تند کرد تا زودتر به قهوه خانه برسد.

آنجا، بی آن که به مادر مقدس، پیر زن فالگیر، که همچنان مانند یک تکه سنگ بیحرکت نشسته بود، سلام و حتی نگاهی بکند، قهوه چی را به کناری کشید و یکچند آهسته، با او گفت و گو کرد.

*

آفتابی جوان و تازه رو در آسمان می درخشید. بادِ خنکی سبک می وزید. از گل و لای زیر پاها بخاری دلآشوب بر می خاست. زمین نفس می کشید. زمین به قصهٔ مرگ و ویرانی آدمیان پشت می کرد. زمین فراموشی می خواست.

از جمعیت معمولی و رَزَخ چال به زحمت نیمی در میدان گرد آمده بودند، بیشترشان مردان جوان و میانسال، چهره ها گل آلود و خسته، نگاه ها خشمگین و خونریز. سوز درد و ماتم زبانها را به نفرین و ناسزا و فریاد کین و کشتار به حرکت در می آورد. همه، یکزبان، مرگ هر چه جادوگر را می خواستند. و جادوگر آن پیرزن بود که، بی اعتنا به این فریادها، در برابر دستمال چارگوش چرکمرده و دیگر لوازم فالگیری اش آنجا روی تخت لغغو نشسته بود.

کدخدا که کیفر مرگ پیر زن فالگیر را وثیقه دور ماندن خود از آتش خشم همگانی می شمرد، با گردن کج، شرمنده کنار ستون سایبان ورودی قهوه خانه ایستاده بود و هیچ نمی گفت. نگاهش، اما، گوشه و کنار میدان و حرکات جمعیت را می پایید. کارگردان روز قهوه چی بود که، با سخنان همدردی و دلسوزی و صبر و گذشت، و این که پیر زن هر چه باشد مهمان ماست و مهمان کُشی در و رَزَخ چال هرگز نبوده و نباید باشد، همچو می نمود که می کوشد تا مردم را آرام کند و خاطر پیر زن را که همه چیز را می دید و می شنید آسوده دارد. او، پس از مقدمه چینی ها، از مردم خواست که بگذارند بیچاره به شهر خود برگردانده شود. «غریب است و نیت خیر داشته ... کار قضای خدا که به دست او نبوده ... چه می دانسته؟...»

مردم، پس از چندی غلغله و فریاد اعتراض، سرانجام رضایت دادند. و اینک نوبت کدخدا بود که، پس از ستودن بخشش و بزرگواری مردم شریف و رَزَخ چال که در جهان زبانزد هر کس است، بگوید:

« ... خودتان که می دانید اینجا ما با چه بدبختی دست به گریبان بودیم. آسمان مان هفته ها و هفته ها تیره و تار، هوامان دم کرده، آلوده، آب چشمه مان بد طعم و ناگوار ... مردهامان چنان درمانده و پَکر که دست و دل شان به هیچ کاری نمی رفت. حتی پرنده ها روی شاخه ها از جست و خیز و آواز افتاده بودند. همین قناری برادر قهوه چی مان که حالا آفتاب را دیده و دارد با چهچه خودش گلویش را پاره می کند، همین

قناری پاک تو لک رفته بود و صداش در نمی آمد. خوب، تو یک همچو وضعی، اگر یکی به اتان می گفت که جادوتان کرده اند، آیا باور نمی کردید؟ به فکر چاره نمی افتادید؟ راستش را بخواهید، اگر خطا بوده و اگر گناه بوده، من یکی، کدخدای این ده و خدمتگزار وفادار شما، باور کردم و این پیر زن را آوردم. چه می دانستم؟ حالا، کاری است گذشته و رفته. اگر چه درد و داغش به دل مان هست و خواهد بود. خوب، خواست خدا بوده. باید تسلیم شد. چاره نیست. اگر شما اجازه بدهید، من این زن را روی خر خودم می نشانم و همان جور که آوردمش می برم. به قول گفتنی، مال بد بیخ ریش صاحبش ...»

باری، خر را آماده و چراغ قوه خاموش برپیشانی آویخته، کنار تخت آوردند و مشدی سمندر یک بار دیگر پیر زن فالگیر را، سبک مثل پَر، از جا بلند کرد و بر پشت خر نشانند. تسبیح و مهر و نخودها و جام برنجی اش را هم با کیسه پُر پول خُرد در دستمال چارگوش چرکمرده پیچید و به دست او داد. کدخدا، افسار خر بدست راست، به راه افتاد. مردم هم، هر چند به اکراه ولی با همههم کنجکاو، از پی او روان شدند. شور تماشا و حرکت در انبوهی، ویرانی خانه و باغ و کشت و سوگ زن و فرزند را تا اندازه ای از یادها می برد. یا نه. دهان درد و اندوه را یکچند می بست تا به وقت خود رساتر و جانسوزتر فریاد بر دارد ...

اما چه بود؟ چرا مشدی سمندر جاده شهر را در پیش نمی گرفت؟ پرسش و پچپچه، تک و توک هم زمزمه اعتراض که پس این بدبخت را کجا می برد. خود زن هم کم و بیش بویی برد. از کدخدا پرسید:

«مگر به شهر نمی رویم؟»

«چرا، می رویم. ولی جاده شهر را چند جا آب گرفته، نمی شود گذشت. باید دور بزنی و از پشت آن کوه که می بینی خودمان را به شهر برسانیم.»

پیر زن دیگر چیزی نگفت، اما دلش هم آرام نگرفت. این همه، درواقع، تمهیدی بود که قهوه چی و کدخدا با هم اندیشیده

بودند تا پیر زن را، بی گرفت و گیر و بی داد و فریاد، به جایی که می بایست برود، بفرستند.

به چشمه ای که مردم وَرَزَخ چال از آن آب می گرفتند رسیدند. کدخدا، که تنی چند از نوجه های دست پروردش او را تأیید کردند، گفت که گرمای آفتاب و این راه سربالا همه را خسته و تشنه کرده، خوب است چند دقیقه ای اینجا استراحت کنیم. خر را نگه داشت و پیر زن را پیاده کرد و خود رفت و جرعه ای آب نوشید. آنگاه بازگشت و با عذرخواهی از این که به یادش نبوده، جام برنجی را از پیر زن گرفت و از آب چشمه پر کرد و برایش آورد. پیر زن تشنه نبود. ولی حتی در وَرَزَخ چال آب نطلبیده مراد است ...

کدخدا، به صخرهٔ بلندی که چشمه در پای آن می جوشید به تحسین چشم دوخت، سپس رو به پیرزن نمود:

«بنازم قدرت خدا را! چه منظره ای آن بالا هست! تمامی دشت و کوه و جنگل این ناحیه را می توان دید، راستی، حیف است تو از وَرَزَخ چال مان بروی و این منظره را نبینی. بیا. خودم می برمت آن بالا.»

در همین دم خر، با گردن کشیده و گویی به تأیید گفتهٔ صاحب خود، عرعر خوش طیننی سر داد که در کوه و دشت پیچید. کدخدا دست برد و زن فالگیر را، سبک مثل پر، از زمین برگرفت و از کوره راه کنارۀ صخره بالا برد.

در نیمه راه این صعود، همدستان کدخدا و قهوه چی که میان جمعیت پراکنده بودند فریاد «لعنت بر هر چه جادوگر!» برداشتند. مردم هم، در ترس خو گرفته شان از جادو و جادوگر، بی آن که بدانند چه در پیش است با آنان هم‌آواز شدند.

آنان، سپس، جادوگران را مایهٔ شرّ و سزاوار مرگ خواندند. مردم نیز خواستار مرگ هر چه جادوگر شدند.

بتدریج که کدخدا و بار نیمه جانی که در بغل داشت به بالای صخره نزدیک می شدند، از پایین فریادهای مرگ مشخص تر و مصّرانه تر بر می

خاست. سرانجام هم، این فرمان سرنوشت:

«کدخدا! هه، کدخدا! چرا مانده ای؟ بیندازش پایین که استخوانهاش نرم بشود، گوشتش را سگ و گرگ بیابان بخورد».

مشدی سمندر پیر زن را بر لبه صخره بر زمین نهاد و با یک لگد محکم او را از بالا به زیر انداخت. به گمانش، خون زن گناهِش را در چشم مردم خواهد شست. اما، از شتاب نیرویی که به کار برد، پایش بر سنگ سخت لغزید و، با آن که به هر دو دست در دیواره تیز صخره چنگ انداخت، نتوانست خود را نگه دارد و خود نیز با پس کله و مهره های پشت بر سنگهای کنار چشمه افتاد. آخ! ...

آهی انبوه از سینه ها بدر جست. مردم با چشمان از حیرت گشاده به جنبش درآمدند. می خواستند ببینند. نوجوان پسر کدخدا، سراسیمه، افسار خر را رها کرد و، گریان و بر سر زنان، خود را به پیکر در هم شکسته و خونین پدر رساند. افسوس! کار از کار گذشته بود. جادو شده و جادوگر در مرگی ناشایست به هم پیوسته بودند.

در این میان، فریاد و شیون پسر و هیاهوی جمعیت شوریده را عرعر بلند آوازه خر، - که همچنان ستاره خاموش چراغ معجزه را بر پیشانی داشت، - یکباره فرو پوشاند. طنین دلهره بار آن همه را به خاموشی واداشت.

اما، پس از یک دقیقه، از جایی، به متلکی که از دهانی بیرون پرید، موج خنده ای مقاومت ناپذیر انبوه مصیبت زدگان و رزخ چال را در نوردید:

«میگم، ها، یتیم واقعی آن پسره نیست، این خره است، بیچاره با آن

ستاره کورسوش!»

قهوه چی و چند تن از سالمندان ده پیکر در هم شکسته کدخدا را بر دوش گرفتند و با پسرش که بیتابی گریه اش بیشتر بر بیکسی خود بود، - چه در دو روز همه خانواده اش را از دست داده و تنها همان خر ستاره پیشانی برای همدمی و همدردی و غمگساری اش مانده بود، - روانه خانه

اش شدند. جمعیت هم، نوحه کنان و تک و توک اشک ریزان، از پی آمدند. و مرده زن فالگیر، تنها و بی پناه، در پای صخره ماند ...

*

تک تک و دسته دسته، مردم از خانه کدخدا به ویرانکده های خود بازگشتند تا سنگ و چوب و خشت آوارها را از میان گِل و لای بگیرند و بار دیگر به آنچه زندگی از ایشان می طلبید گردن نهند. آسمان پاک و روشن بود. باد سبک می وزید و آفتاب نیمروز بر خدعه گری و ترسویی و بیرحمی و اندوه آدمی لبخند می زد.

۱۳۶۹/۸/۸

زیارتگاه

زیارتگاه

از گردنۀ کمرکش کوهی که دشت و روستای وَرَزَخ چال در پای آن گسترده است گذشتیم و ناگهان هِرَم دوازده ترک گنبد بقعه از میان شاخ و برگ انبوه درختان در برابر چشمان مان سر بر آورد. هِرَمی کشیده و باریک، کم حجم اما فشرده و سخت مانند پیکان تیری که گفתי از دل توده سبز و سیاه جنگل آسمان را نشانه گرفته است. در زمینۀ کاشی های سفید هر ترک، نیم ترنجی سه گوش با نقش اسلیمی به رنگهای زرد و بنفش و سیاه بود، و در وسط آن، یک گل سرخ درشت که به لکه خون می مانست و تکرار آن بر ترکها هماهنگی دلشوبی می آفرید. نگاه می کردم و پیش می رفتیم. من بودم و همسرم، هر یک سوار قاطری پالانی، و در آغوش مادر، دخترکم که تب و اسهال چندماهه پس از دندان درآوردن پاک از رمقش برده بود. هیچ درمانی مؤثر نیفتاده بود. و اینک، به

راهنمایی خیراندیشان خویش و بیگانه و به اصرار ستوه آورندهٔ زخم، آمده بودیم که شفای او را به شفاعت بی بی صغرای وَرَزَخ چال از خدا بخواهیم. از سربالایی راه جنگل به محوطهٔ نه چندان پهناور چمنزاری رسیدیم که چاردیواری بقعه را در میان می گرفت و گاو و گوسفند و چارپای بارکش جنگل نشینان در آن می چریدند. علف بلند و پر پشت بود. سبز و تُرد و آبدار، و مهمهٔ ساییده شدنش زیر دندانها با دلنگ دلونگ زنگوله های گردن قاطرها خوش می آمیخت. چاروادار، با چوخا و شلوار پشم دستباف، پاتاوهٔ چرم خام و کلاه نمد، چوبدستی دراز به یک دست، دهنهٔ قاطر همسرم را به دست دیگر گرفته پیاده می آمد. اینک هم قدم تند می کرد. به دروازه رسیدیم و او مالها را نگه داشت. پیاده شدم. دخترک را از مادرش گرفتم و روی یکی از دو سکوی کنار دروازه نشاندم و به سراغ همسرم رفتم. از پشت قاطر به زیرش آوردم. بار و اثاث مان را هم به کمک چاروادار پایین کشیدم. گروهی پسر بچه و نوجوان از گوشه و کنار آمدند و کمی دورتر از ما به تماشا ایستادند. سرایدار بقعه هم سر رسید، - مردی میانه بالا، با گردنی کلفت و کوتاه و چشمانی ریز و سیاه و بیقرار، گونه ها فربه و آراسته به یک قبضه ریش سیاه قیرگون، دو چین عمیق افقی بر پیشانی تنگ و چرب، عرقچین سفید دست دوز به سر، لبادهٔ کرباس نیلی به تن، شالی از پشم سفید به کمر. بلند سلام گفت:

«خوش آمدید، بفرمایید!»

و رو به پسرها نمود:

«زود، بچه ها! بارها را بردارید، ببرید حجرهٔ سوم، دست راست.»

تا به خود آمدم، پسرها، هیاهوکنان و به هم تنه زنان، هر چه اثاث بود برداشتند و شتابان از دروازهٔ بقعه به درون بردند. به اشارهٔ من، همسرم دخترک مان را برداشت و در پی آن گروه روان شد. من هم، زیر نگاه کاوندهٔ سرایدار، کرایهٔ قاطرها را به چاروادار دادم و با او قرار گذاشتم که سه روز دیگر سر صبح پی ما بیاید که برگردیم.

به همراه سرایدار به حیاط نه چندان بزرگ بقعه در آمدم. فضائی

آفتابگیر، کف آن پوشیده از سنگهای نیمه تراش که زمختی های آن زیر کفش بر پاها محسوس بود. در وسط، حوضی دراز و چارگوش با آب خزه بسته، و در دو سوی آن، دو کرت سبزی با چند بوته گل سرخ، هر کدام در سایهٔ باریک دو جفت سرو کم سال. و، روبرو، ساختمانی ساده و خوش ریخت از آجر و کاشی با ایوانی چهارستونه، و در ته ایوان، در گشادگی دو ستون میانی، سایهٔ مرموز درون حرم که سیاهی غلیظش نگاه را به خود می کشید و به جایی نمی رساند. آرامشی سنگین ...

به همسرم و آن بچه ها رسیدیم که حجره را فرش می انداختند. دخترکم، خاموش و افسرده، در گوشه ای نشسته بود و، بی اعتنا به گرد و خاکی که بر می خاست، به تکاپوی پُر سر و صدای پسرهای ناشناس زل می زد. سرایدار گفت:

« به خواست خدا، این روزها که اینجا هستید، به اتان بد نخواهد گذشت. جای با صفائی است و همه مان در خدمت هستیم. برای آن که بتوانید از سر فراغت به زیارت بی بی و گردش این حوالی بروید، پخت و پزتان را زنم می تواند به عهده بگیرد.»

در این میان، زن روپوشیده ای، لاغر و تا اندازه ای دراز که صدای جوان داشت و به ما پیوسته بود، در تأیید گفت:

«کافی است دستور بدهید چه میل دارید. دستپختم، ای ... بد نیست.»

تشکر کردم. زنم هم از خدا می خواست. پرستاری بچه برایش بس

بود.

پسریچه ها ایستاده بودند و این پا آن پا می کردند. به صرافت افتادم و دوتا پناباد و چند سکهٔ مسی به یکی شان که بزرگتر بود دادم تا میان همه قسمت کند. شلنگ انداز رفتند. زن و مرد سرایدار هم رفتند. همسرم زیراندازی پهن کرد. خسته بودم، دراز کشیدم. پلکهایم هنوز گرم نشده، زن سرایدار با کتری آب جوش و قوری چای آمد. صدای به هم خوردن فنجانها و عطر چای که زنم می ریخت نگذاشت چرت درستی بزنم. بلند شدم و نشستم. دخترک سرش را روی ران مادر نهاده به خواب

رفته بود. خستگی قاطرسواری، واکنش سر و صدا و جنب و جوش پسرها ... طفلک، چه رنگ پریده بود، لاغر، یکسر پوست و استخوان! ...
جای را بوکشان و مز مزه کنان، از نعلبکی فرو می دادم که از کنار در
حجره صدای سرفه ای به گوش رسید. مردی یا الله! گفت و سرک کشید:
«سلام علیکم! رسیدن به خیر!»

نگاه کردم، آشنا نبود. از این گداهای جاهای زیارتی هم نبود. چه می
خواست؟ گویا انتظار داشت به درون دعوتش کنم. ولی حرفی از دهانم
بیرون نمی آمد، حتی جواب سلام. همسرم چادر را روی سرش پایین آورد
و کمی جا به جا شد. آهسته سرزنش کرد:

«چرا همین جور مانده ای؟ خوب نیست ... بگو بیاید تو.»

به خود آمدم. نیم خیز، رو به مرد که تا نیمه پشت درگاهی حجره
پنهان بود کردم:

«سلام! بفرمایید. خواهش می کنم.»

آمد. چهل، چهل و پنج ساله، بلند بالا، کمی تنومند، چهره آفتاب
سوخته، نگاه گیرا. با موهای سیاه پس گردن که از زیر کلاه نمد بیرون می
زد و تاب بر می داشت. اما با آن کت و شلوار نیمدار، نیمه شهری، نیمه
روستایی می نمود. به ادب نشست، دوزانو، انگشت های دست گشاده از
هم روی ران نهاده، گفت:

«خوش آمدید! قدم تان، اینجا، روی چشم!»

از مغزم گذشت، روی چشم چه کسی؟ خودش؟ به چه عنوان؟
پرسش بر زبان نیامده ام را در نگاهم خواند. لبخند نازکی که بر لب
آورد چین های ریزی بر گوشه پلکهایش نشانده. گفت:

«یعنی روی چشم متوالی و سرایدار بقعه که روزی شان را خدا حواله
جیب ما با بندگان گنهکارش کرده ... بله، من هم به زیارت آمده ام.
راستش، اهل خانه ما را کشانده، آورده ...»

همسرم فنجانی چای ریخت و من آن را پیش میهمان نهادم. گفتم:

«عیبی که ندارد. هم فال است، هم تماشا.»

«درست می فرمایید. اما، خودمانی هستیم، تماشاش صد بار می چربد.»

«اوه، آن که البته ... بسیار جای دیدنی است. جنگل، کوه و دشت و سبزه ... مرغان چهچه زن ... و چه لطافتی در هوا!»

«آدم را مست می کند. از آن گذشته، شیر و ماست و عسل و آب چشمه اش ... هم برای آب تنی، هم برای خوردن ...»

زنم به میان دوید:

«خدا بخواهد، همین خودش شفا بخش است. ما برای این دخترک مان

آمده ایم ...»

دیدار کننده آخرین جرعهٔ چای را سر کشید و گفت:

«این جورها، هر کس برای حاجتی می آید ... ما هم بیمار داریم.

پسرمان - دو ماه دیگر پنج سالش تمام می شود، - دور از جان، فهمیدیم شبکور است ...»

زنم به دلسوزی پرسید:

«فرشتهٔ بیگناه! از کجا فهمیدید؟»

«راستش، طول کشید. بچه، تندرست و با نشاط، حتی بازیگوش،

شیرین زبان ... چه می دانستیم؟ آن اول ها که تو اطاق به این و آن یا به

چیزی سر راهش بر می خورد می افتاد، گمان می کردیم شب شده خسته

و خواب آلود است، نمی تواند درست سر پا بایستد. می خندیدیم و براش

کف می زدیم که گریه سر ندهد و دردش را فراموش کند. ولی یک دو

باری که چراغ نفتی را داشت کله پا می کرد و یک با رهم که، زمستان،

راست راستی تو منقل آتش افتاد و اگر مادرش زود ور نمی جست و

بلندش نمی کرد کلی می سوخت. فهمیدیم باید عیبی در چشمه‌هاش

باشد. بله، این جور ...»

«طفلکی! ... چه کارش کردید؟ بردیدش پیش حکیمی، دعانویسی، چه

می دانم، آدم دنیا دیده ای؟ ...»

«مگر، همشیره، می شد دست رو دست بگذاریم؟ ولی، تو این دو سال

و نیم، شاید هم بیشتر، حکیم‌ها نتوانستند کاری بکنند. از ماما و رَمال و دعانویس هم خیری ندیدیم. حالا، مادرش آورده اینجا که شفایش را از بی بی بگیرد...»

پناه بر خدا، چه حرفی بود! نتوانستم خودداری کنم. به اعتراض گفتم، - به در می‌گفتم که دیوار بشنود، یعنی زنم:

«شفا به دست خداست، برادر. بی بی و غیر بی بی چه کاره اند؟»

«درست می‌فرمایید. همین را من همیشه به مادر بچه می‌گویم.

گرهی را که خدا بسته، تنها خودش می‌تواند وا بکند...»

زنم، اما، سپر نینداخت. همه فکرش به دخترک مان می‌رفت. گفت:

«خدا، هر کارش به وسیله‌ای بسته است. ولی، آن کدام است و

کجاست، کس نمی‌داند. باید جُست و نومید نشد. دل صاف از یک چوب

خشک هم مراد می‌گیرد.»

مرد نگاهی به من انداخت و سر تکان داد. چیزی نگفت. من هم پی

نکردم. ولی بو بردم که چیزی گفتنی دارد که بر زبان نمی‌آورد. باشد.

خود داند. پس از یک دقیقه برخاست:

«سرتان را درد آوردم. ببخشید. غرض عرض سلام بود. اگر اجازه

بفرمایید، باز خدمت می‌رسم. همسایه ایم.» - و با دست اشاره کرد:

«همین راسته، حجرهٔ چسبیده به حرم.»

*

غذائی که سر ظهر زن سرایدار برای مان آورد پُر بدک نبود: یک دیگ

کوچک کته، با خورش کدو، روغنش کم و آبش نه چندان زیاد، گوشتش

نیم پخت. پیدا بود که با عجله بار گذاشته‌اند. اما کاسهٔ ماست چرب و

سفت عذرخواه همه بود. به بچه تنها کته و ماست دادیم. با اشتها خورد.

آفرین! بعدش هم تو بغل مادر خوابید. زن سرایدار آمد و سفره را برچید و

ظرفها را برد. من به چرت زدن افتادم. دراز کشیدم و شاید دو ساعتی

خوابیدم. این بار هم صدای فنجان‌ها و عطر چای تازه دم بیدارم کرد. برای دست‌نماز رفته سر حوض. آمدم و به نماز ایستادم. در فاصله رکعت‌های ظهر و عصر، چای داغی که همسرم ریخت حالم را خوب جا آورد. نمازم که تمام شد، - تردماغ و با نشاط، - دیگر نمی‌توانستم کنج حجره بنشینم. به همسرم گفتم آماده شود، برویم زیارت حرم. و تا او بچه را بیدار کند و ترتیب کارش را بدهد، خودم رفته در حیاط قدم بزنم. کسی نبود. خواب و خاموشی. آرامشی تابناک که دیوارها را گویی پس می‌زد و به فضا گسترشی باورنکردنی می‌داد. تک‌گرمای روز می‌شکست. آفتاب نیمه‌شهریور سر مهربانی داشت. هوا پاک و سبک بود و نسیم نرم و لطیف، مثل نوازش دست نازنین کودک. من، در همان راسته حجره مان می‌رفتم و می‌آمدم. و هر بار، سیاهی درون حرم نگاهم را به خود می‌کشید. کنج‌کاو بودم. شتاب داشتم که بروم و ببینم آن تو چیست. اصلاً این بی‌بی صغری کیست؟ از کجا آمده؟ امامزاده است؟ دختر کی، خواهر کی؟ ساختمان بقعه که می‌بینم تازه تازه است. خیلی بگیریم، سی، سی و پنج سال پیش، یا نه، پنجاه سال. اما خودش؟ مثلاً، بعد از هشتصد نهصد سال یا بیشتر، به خواب کسی از بندگان صالح خدا آمده، از غریبی و فراموش‌گشتگی‌اش نالیده، نشانی خاکش را داده، - ها، رفته‌اند و دیده‌اند. مرده‌ای دست‌نخورده و گویی تازه به خواب رفته، در کفنی پاکیزه که بوی کافور و گلاب می‌دهد، - خواسته که بیش از این او را در دل جنگل و سایه‌انبوه دلگیری‌اش با زوزه شغالها و نعره خرسها تنها نگذارند ...

همسرم دیر می‌کرد. از حجره‌های دست‌راست، تک و توک، کسانی بیرون آمدند و برای زیارت به سوی حرم یا به سوی دروازه برای گردش روان شدند. یکباره، در ایوان بقعه، چشمم به دیدار‌کننده پیش از ظهرمان افتاد. زن و پسرک پنج‌ساله‌اش همراهش بودند. برای زیارت، یا شاید برای نماز و استغاثه، به حرم می‌رفتند. زخم را صدا زد. اگر ما کمی زود می‌جنبیدیم، آن تو به آنها می‌رسیدیم. و این خوب بود. زنها را با هم آشنا می‌کردیم و با بچه‌ها می‌گذاشتیم شان پیش هم. خودمان گوشه

ای پیدا می کردیم و می نشستیم به گپ زدن. بی دردسر. دلم گواهی می داد که او - بیگانه ای که هنوز حتی نمی دانستم نامش چیست - چیزها برای گفتن دارد که من تشنه دانستنش هستم.

سلام و آشنایی مان در حرم مؤدبانه اما به اختصار گذشت. زنها کنار هم نشستند. از حال هم و از چند و چون بیماری بچه هاشان پرسیدند. مرد دم در حرم به دیوار تکیه داده تسبیح می انداخت. چند تن هم بودند که جا به جا نشسته و ایستاده، در راز و نیاز بودند. من نخواستم خودم را پر مشتاق نشان بدهم. با کنجکاوی، برای تماشا، آهسته قدم برداشتم. حرم اطاقی بود چارگوش، نه چندان بزرگ، شاید شش و نیم یا هفت در هشت، با سقف نسبتاً بلند و دیوارهای ساده گچ اندود که گرد و خاک و دود چند ساله شمع و چراغ و نیز سایه غلیظ فضای بی روزن - جز همان در ورودی - چیزی از سفیدی گذشته دورش را نمایان نمی داشت. درست در وسط حرم، ضریحی چوبی و مشبک به رنگ زرد تیره، - کار بسیار ساده و حتی ابتدائی درودگر ده، - به قوز پر حجمی می مانست که از کف هموار حرم برآمده بود. سه فانوس بادی با شیشه های دوده گرفته با مшти مهرهای نماز، بیشتر شکسته و چرب، روی طاقچه دیوار شرقی نهاده بود، با یک سینی گرد حلبی پر از کونه شمع های نیم سوخته و یکی دو جزوه پاره پاره دعا، چاپ سنگی و کاغذ کاهی پر لک و پیس. بگذریم. مرقد پاک بی بی، شاید به نشانه فروتنی بی روی و ریای آن مخدّره بزرگوار، یا ناتوانی نیروی تخیل بانیان خیر، نه زیارتنامه ای داشت نه نوشته اذن دخولی. از این رو، روایتی رسمی - اگر چه ساختگی - از نام و اصل و تبار بی بی نمی توانست در دست باشد. می بایست به همان که بر سر زبانها بود و، از این به آن، زمین تا آسمان تفاوت داشت اکتفا کرد. باری، آهسته می رفتم و چیزی که مایه ای از هنر داشته به نیم نگاهی بیارزد نمی دیدم. - بر خلاف نمای بیرونی بقعه که در سادگی اش خویشتن داری بزرگ منشانه بود. در گوشه جنوب شرقی حرم، پایین پای بی بی، دریدگی دیوار راه به پستوی کوچکی می داد، تاریک تاریک، که گور ساده

ای تقریباً همتراز زمین، اما سه پله پایین تر از کف حرم، در آن جای داشت. نه سنگی روی گور، نه نوشته ای، مرده ای گمنام، گویی شرم زده

...

در بیرون آمدن از پستو، سینه به سینه مرد برخورد. هر دومان بی اختیار ایستادیم. نگاه مان، حیرت زده و پرسیان از سوی من، شاد و کمی شیطنت بار از سوی او، به هم گره خورد. پرسید:

«همه جا را دیدید، تماشا کردید؟»

مانند کسی که در معامله ای مغبون شده باشد، سرخورده، گفتم:

«مثل کف دست خالی است...»

مرد، که به نظر می رسید اصرار در معرفی نکردن خود دارد، گفت و با هم آمدیم:

«خالی و چرکین، شوم، کبیره بسته...» - و، پس از یک دم، با اشاره به زنها که در پای ضریح نشسته بودند و، با نوسان بالاتنه شان، زمزمه کنان دعا می خواندند، ادامه داد: «... ولی، خوش به حال آنها! اعتقادشان همه چاله چوله ها را پر می کند و به زر و زیور آرایش می دهد. همین است که زندگی را به خیال زندگی، به احتمال معجزنمایی، آسان می فروشند...»

در پس گفته مرد، حس کردم اندیشه ای است که با هیئت نیمه شهری نیمه روستایی اش نمی خواند. کنجکاو شدم و، بی آن که به تأیید یا انکار چیزی بگویم، گذاشتم دنباله طبیعی حرکت ذهنش را بگیرد. ولی او کمی خاموش ماند. نرسیده به در حرم ایستاد و گفت:

«میل دارید اینجا، کنار دیوار، بنشینیم؟ راحت تر خواهیم بود...»

روی زیلوی پاختورده سالها و خاک گرفته، که نقش ساده نیلی رنگش بزحمت دیده می شد، نشستیم. مرد نفسی بلند کشید و نگاهش را به من دوخت. پرسید:

«شما به معجزه عقیده دارید؟»

«تا چه را معجزه بدانیم.»

«خوب، دیگر. همین که مردم، تو بدبختی هاشان، همیشه انتظارش را

دارند. از کی و از چی هم برایشان مهم نیست.»

«نه، این‌ها برای من معجزه نیست، احتیاجی هم به اش ندارم. من معجزه را تو گردش کار خلقت می‌دانم که خودش، همین که وقتش رسید، به سراغ مان می‌آید.»

«درست ... درست ...»

مرد سر تکان می‌داد و من در ترس آن بودم که مبادا یکباره بیرسد: «پس، شما برای چه آمده‌اید؟ اینجا چه می‌کنید؟» و من چه می‌توانستم بگویم که پُر دروغ نباشد. ولی او در خود فرو رفته بود. گویی با خود کلنجار داشت. پس از چند ثانیه که به خاموشی گذشت، درمانده، سر بلند کرده و گفت:

«زنم پا تو یک کفش کرده که امشب بچه مان را توی حَرَم به ضریح

دخیل بیند.»

هراسان پرسیدم:

«یعنی بچه شب را تک و تنها اینجا بگذارند؟ آخر، می‌گویند رسم کار

همین است.»

«چه کنم، قربانت بروم، چه کنم؟ مگر تو کَلِّه این زن فرو می‌رود؟

«...»

«خوب، نگذارید.»

«مگر می‌شود؟ می‌خواهد هر جور شده از بی بی معجز بگیرد.»

نسنجیده از دهنم پرید:

«کل اگر طیب بودی، سر خود دوا نمودی ...»

و همین شد. در حالی که صدا را هر چه بیشتر پایین می‌آورد و چشمش گاه‌گاه به زنش و پسرک تپلی خوش چشم و ابرویش می‌رفت، گفت:

«بله، کل، آن هم چه کلی، بیچاره! شما، آقای عزیز، اهل این دور و

برها نیستید. گمان نمی‌کنم بدانید. این خدایامرز، بی بی صغری،

داستانش شنیدنی است.»

*

فشرده آنچه آن مرد در گوشه حرم برایم گفت چنین است:

شصت هفتاد سال پیش، در پایان بهار، خشکسالی بسیار سختی ورزخ چال را از پا انداخت. مردها، گرمزده و سست و بهانه گیر، به جای آن که همت کنند و به دشت بروند و، دست کم، گندم های زودرس را درو کنند و به خرمنگاه ببرند، وقت شان را در خانه ها یا کنج قهوه خانه به هدر می دادند. هیچکس دست و دلش به کار نمی رفت. انگار آب مرده روی سرشان ریخته بودند. سر آخر، کدخدایشان، با هزار دنگ و سرکوفت زنش، برای چاره جویی به شهر رفت و از آنجا پیر زن فالگیری را آورد که می گفت جادوشان کرده اند و او با دعای باطل السحرش نجات شان می دهد. راستی هم، تصادف بوده یا اثر افسون پیرزن، پس فردای آمدنش به ورزخ چال، نیمه شب، رعد و برق و باران شدیدی در گرفت و سیل بزرگی نزدیک ظهر راه افتاد که دوسوم خانه ها را ویران کرد و چارپا و درخت و مردم بسیار را آب برد. آن یک مشت مردم بخت برگشته که از همچو بلائی جان بدر برده بودند، به دیدن خانه های ویران و یادآوری عزیزان از دست رفته شان، همه را از چشم پیر زن فالگیر، و تا اندازه ای هم کدخدا که آورنده اش بود، دیدند. نگاه های کج و حرفهای تلخ و متلک های نیشدارشان به کدخدا فهماند که خطر بالای سرش در پرواز است. نه تنها مسند کدخدایی، که جانش هم بر سر این ماجرا می تواند برود. این بود که با نشان دادن همدردی و غمخواری، از هر کس که می دید می خواست که بروند و در میدان جمع شوند. آنجا، شرمنده و پشیمان، از مردم عذر خواست و رشته سخن را به جایی کشاند که، خود به خود، همه کاسه کوزه ها سر پیر زن بیچاره، که دیگر همه جادوگرش می دانستند، بشکند. نفرین و ناسزا و فریاد انتقام از هر گوشه میدان بلند شد. پیر زن را، به حکم و به رضای همه، سوار خر کردند و بردند بالای صخره بلندی که

چشمه آب نوشیدنی وَرَزَخ چال در پای آن می جوشد، و آنجا، خود
کدخدا، با لگدی که به فالگیر بدبخت زد، پرتش کرد پایین. اما خودش هم
پایش لغزید و با سر روی سنگها افتاد ...

*

مرد نفسی تازه کرد و با لبخندی تلخ و تودار گفت:

«لابد خودتان پی برده اید که آن پیر زن فالگیر همین بی بی صغرای
این گنبد بارگاه است، و آن که توی آن پستوی تاریک چالش کرده اند
مشدی سمندر است، کدخدای وَرَزَخ چال، که از نوشتن نامش روی سنگ
نگ داشتند.»

حیرت زده، گفتیم:

«پس، کشته و کشنده اینجا زیر یک سقف اند ... به گمانم، خانه آخرت
شان نباید بی کشمکش و جار و جنجال باشد!»
«این وری ها که چیزی نمی شنوند. با هم آشتی شان داده اند.
سالهاست ...»

«آشتی؟! جایی که پای خون در میان است؟»

مرد نگاه کرد و با لبخندی که همچنان بر چهره اش درنگ داشت، به
طرفه گفت:

«خوب، دیگر. بازی زندگی است، و چه سخت جان! دنباله اش با هیچ
داس بلا، هیچ فاجعه، بریده نمی شود.»

سخنش رنگ معما داشت. چه می خواست بگوید؟ شاید، در واقع، دو
دل بود: آیا پر دور نمی رود؟ راز وَرَزَخ چال را به دهن ها نمی اندازد؟ رازی
که گذشت سالها بر آن پرده کشیده است و اگر کسی - خاصه بیگانه ای -
بر زبانش بیارد، می تواند خون راه بیفتد ... با این همه، به روی خودم
نیاوردم. گفتیم:

«ها، بله. همین است.» - و راست به نشانه رفتیم: «ولی، بی بی صغری

«...»

یکباره از کوره بدر رفت:

«کدام بی بی، آقای من؟ کدام صغری؟ ... پیر زن، اسم و رسمش را اینجا هیچکس نمی دانست؛ تا امروز هم هیچکس نمی داند. این نام را همین مردم، زمانی که این بنای آجر و کاشی را به پا کردند، روش گذاشتند.»

«عجب! این نام بی بی و این دم و دستگاه برای کسی که به آن خواری و زاری کشتند ... فکر می کنید از شرمساری بوده یا پشیمانی؟ ... یا، اگر اشتباه نکنم، باز خرید گناهی بزرگ؟ ...»

«گفتم که ... زندگی است ... هزار رنگ دارد. و ما مردم، کدام کارمان هست که بلهوسی ها و بهانه تراشی هامان، ترس بزرگ پس از مرگ مان، بگذارد به یک نسق بماند. آدمیزاد طرفه معجونی است، آقا ...»

مرد فلسفه می بافت، به حرفهایش پیچ و تاب می داد که از حرف زدن رُک و پوست کنده بگریزد. ولی، باز احساسی در او می جوشید که احتیاط را از سر راه بر می داشت و او را به پرده درمی کشاند:

«خنده دار یا گریه آور، نمی دانم ... کدخدا را همان روز بردند و با هزار آه و افسوس تو باغچه خودش خاک کردند. برایش سوم و هفتم گرفتند. نوحه خواندند، سینه زدند، اشک ریختند، چای و شربت و شام خوردند و آرغ از ته ناف به هم تحویل دادند. ولی نعش پاره پاره پیر زن را دو روز و یک شب پای سنگهای کنار چشمه گذاشتند بماند. حتی برای ستر عورت، پارچه ای، نمدی یا گلیم کهنه ای روش نکشیدند ...»

«اوه! کینه تا به این حد؟!»

بله، و باز بیشتر! سنگبارانش کردند و گند و زباله و موش مرده روش ریختند. ... دلها به هیچ چیز خنک نمی شد. زنک گولشان زده بود. به مردم درمانده وعده چیزی را داده بود که از دستش بر نمی آمد. هست و نیست شان را به باد داده بود، جان خیلی هاشان را گرفته بود. تصور بفرمایید: بدترین نومی، پس از بزرگترین امید ... زمان می خواست تا

این همه فراموش بشود، مگر نه؟»

غم و حسرتی بزرگ دلم را می فشرد، اما بدرستی بر خودم روشن نبود از چه چیزی آزرده ام، - از پیر زن گدای گولگیر، از کدخدای احمق بیباک در ترس خویش، از مردم زودباور که، مانند گرد و خاک، به بادی می آشوبند و به نم بارانی فرو می نشینند. مرد ادامه داد:

«اما این رسوایی را، اگر هم در حق یک پیر زن جادوگر بوده باشد، زندهای و رَزَخ چال تاب نیاوردند. چندتاشان، جا افتاده و نترس، با هم قرار گذاشتند و نیمه های شب، با بیل و کلنگ و چوبدستی های سگ گش و یک فانوس کور سو، بی سر و صدا راه افتادند و خودشان را رساندند پای چشمه، نعرش را با شکستگی ها و خونهای دلمه بسته اش شستند و کفن کردند و دویست سیصد قدم آن ورتر تو خاک جا دادند و خاک را با شاخ و برگ درختها پوشاندند. یکی دو هفته که گذشت، چو افتاد که بله، فرشته ها شبانه آمده اند و کشتهٔ مظلوم را در آرامگاه ابدی اش که تا دنیا دنیاست از چشم مردم گنهکار و حق ناشناس و رَزَخ چال پنهان خواهد ماند، خوابانده اند. آنوقت، با پشیمانی و ترس از عذاب خدا که هر روز در دلهای بیشتری جا باز می کرد، و با حرفهای دروغ و راستی که دهن به دهن می گشت، کم کم افسانهٔ پیر زن فالگیر بی نام و نشان شکل گرفت. و معلوم نشد کی و از کجا نام بی بی صغری برایش سر زبانها افتاد. دیگر شبی نبود که در گوشه و کنار ده کسی به خوابش نبیند و از سیمای نورانی و رخت و چادر ابریشم سبزش برای در و همسایه حکایت ها نگوید. و البته، آش نذری و نان و حلوا بود که از این خانه به آن خانه دست به دست می گشت.»

مرد هیجان زده بود، - از ناگفته هایی که هنوز بر دلش سنگینی می کرد و او نمی توانست یکسره تصمیم به گفتنش بگیرد. من بسادگی نگاهش می کردم. اما، از گرمای گردن و گونه ها و بنا گوشم که عرق آهسته از آن روان بود، حس می کردم که درست به خودم نیستم. پس از یکی دو ثانیه که مرد نفس تازه کرد، با نگاهی احتیاط آمیز به زنش در

پای ضریح، صدایش را پایین تر آورد و سخن از سر گرفت:

« دو سه سالی که گذشت و بسیار چیزها از یادها رفت و بسیار شاخ و برگ تازه بر افسانه های زندگی جوانه زد، سکینه سلطان نامی در وَرَزَخ چال شبی خوابنا شد و در کمتر از دو روز همه ده را با خبر کرد: « بی بی صغری، در خواب، نشانه های درست و دقیق خاکش را به او می داد و می گفت که مردم، اگر نمی خواهند باز گرفتار بلا شوند و اگر آرزو دارند که دم دست شفיעی به درگاه حق داشته باشند، باید نعش او را از آنجا بردارند و در کمرکش کوه بالای وَرَزَخ چال به خاک بسپارند و آنجا، سر فرصت اما نه خیلی دیر، زیارتگاهی بسازند که پناهگاه امیدی برای دردمندان این ناحیه باشد». و مردم، آقای من، باور کردند و، از یکی به دیگری، داستان را شاخ و برگ و آب و تاب دادند و ترس و امید هزاران ساله شان را به آن گره زدند.»

مرد باز کمی خاموش ماند. نگاهم کرد، و نگاهش آینه ای بود که بهتر از گفتارش او را در آن می دیدم: « دلسوخته، برافروخته، خویشتن دار و ... ناگزیر از افشاگری، اینک، بیشتر از آنچه می گفت، خودش کنجکاوای را در من بر می انگیخت: دردش چیست؟

« آنچه سکینه سلطان مدعی بود که در خواب دیده و شنیده است و تا چندی، از این گوشه و آن کنار، ننه صمدهای ده باز مدعی دیدن و شنیدنش شدند، خودتان می بینید که به انجام رسید: از بیرون، بنائی ساده و خوش ریخت، کاشی کار، اما از تو تاریک و محقر و زمخت. و این شد زیارتگاه مردم درمانده معجزه خواه که نادیده ها را زنده و مجسم می بینند و بر دیده ها چشم می بندند. و بدبختی من، که از ته توی کار باخبرم، این که به اینجا کشانده شوم و بگذارم بچه ام را شب، تک تنها به این پاره چوبها دخیل ببندند ... که چه بشود؟ هیچ، صد بار هیچ ... و من می ترسم، آقا، می ترسم و چاره ندارم. مادرش زن است و دل شیر دارد. می خواهد، به هر قیمت که باشد، از بی بی معجز بگیرد. و من مانده ام که چه کنم؟ ...»

درماندگی و هراس به چهرهٔ مردانه اش رنگ فاجعه می داد. نمی دانستم چه بگویم. من هم، شاید نه به اندازهٔ او، با خودم در کلنجر بودم. ولی دیگر یقین داشتم که هرگز نخواهم گذاشت همسرم دخترک مان را به امید معجزه ای که، اگر هم روی دادنی باشد از در و درگاه این دخمهٔ سیاه نخواهد بود، به چوبهای ناتراشیدهٔ این ضریح دخیل ببندد.

مرد، گویی در پی لرزه ای که بر اندامش نشست، تکانی به خود داد، چشمها را به روشنایی یکی دو ساعت پایانی روز که از در حرم به درون می ریخت دراند و چند ثانیه ای خیره ماند. پس از آن، در حالی که بر گردان یقهٔ نیم تنه اش را در دستش می چلاند، گفت:

«دیگر هر چه بادا بادا! باید ماجرا را تا آخرش بگویم و دلم را خنک کنم ... بله، شما که آقای من باشید، یکی دو روز دیگر بر می گردید به شهرتان و دیگر هم شاید هرگز همدیگر را نبینیم. نه من می دانم شما که هستید، نه شما مرا به نام و نشان می شناسید. تصادف روزگار ما را به هم رسانده است و بزودی از هم جدا می کند. پس، چه کسی بهتر از شما که من عقدهٔ دلم را پیشش باز کنم.»

مرد نگاه جستجوگری به زنش در پای ضریح انداخت و سر را به چپ و راست گرداند، تا مطمئن شود کسی گوشداری نمی کند. نه، جای نگرانی نبود. پنج شش تنی که در حرم می گشتند، سرگرم آداب زیارت شان بودند: زیر لب دعا می خواندند. پنجه ها را در شبکهٔ ضریح فرو می بردند و سپس به تبرک به سر و رو می کشیدند، چوبش را می بوسیدند و پیشانی بر آن می مالیدند، گاه چند سکه ای به درون می ریختند. پیر زنی هم با چادر رنگ رفته و وصله زده، ناله می کرد و اشک می ریخت و صدایش زیر سقف حرم می پیچید. نه، کسی به ما که در گوشه ای پشت به دیوار نشسته بودیم توجه نداشت.

«ببینید، آقا، آن سکینه سلطان که گفتیم خوابنا شد. خواهرزادهٔ قهوه چی سر میدان ده بود که خودش زن و بچه نداشت و تنها کس و کارش همین زنک، خواهرزاده اش بود. قهوه چی، مرد زیرک و تودار، با آگاهی

سالهای درازش از خُرد و ریز زندگی هر کس و با نفوذ کلامی که از همین راه در میان ریش سفیدان ده داشت، کارها را در پس پرده به سر انگشت خودش می چرخاند و کدخدا، با همه دغلی اش، می شود گفت که بیشتر لولوی سر خرمن بود. آن بلائی هم که پس از سیل و ویرانی سر آن بدبخت زن فالگیر آمد، به دسیسه چینی او بود که از قضا گوشه پرش به کدخدا گرفت و سرش را به سنگ کوفت.

«قهوه چی، برای بریدن دنباله زمزمه هایی که درباره دست داشتنش در همه ماجراهای اخیر ده در گرفته بود و می توانست مایه دردسرش بشود، خواهرزاده اش را به قراری که گفتم خوابنا کرد. باز در مردم ورزخ چال جنب و جوشی در گرفت. دست ها، به نسبت پشیمانی و ترس و امید هر کس، در کیسه رفت. بنای زیارتگاه در جایی با صفا - همین جا که امروز هستیم - بالا رفت و تکه های زمین در گوشه و کنار وقف آستان بی بی صغری شد. در همه این کارها قهوه چی، با کمی پول و بیشتر با مایه زبان، بانی خیر بود. و او، برای دلجویی از پسر مشدی سمندر، کدخدای درگذشته، - یگانه کسی که از یک خانواده شش نفری زنده مانده بود و زمین و خانه و دار و ندار کدخدا هر چه بود به وی می رسید، - نعش پدرش را به پایین پای بی بی صغری انتقال داد، دختر جوان سکینه سلطان را به عقد پسر بیگس درآورد و تولیت مرقد پاک بی بی صغری را به او واگذاشت. خوشمزه این که قناری خوشخوانش را با قفس گل بته دار و آینه کارش به عنوان هدیه عروسی به تازه داماد بخشید. حالا، پس از گذشت پنجاه و اند سال، هم او رفته و بار گناهانش را با خودش برده، هم سکینه سلطان و دختر و دامادش. اما مرقد بی بی صغری بر جاست. و هر از چندی به دهن ها می افتد که معجزه کرده و بازارش داغ می شود. و آنوقت برای متوئی اینجا، نوه کدخدا سمندر، فصل خرمن می رسد...»

سرم به دوار افتاده بود. نفس به زحمت می کشیدم. سایه غمی سیاه بر جانم سنگینی می کرد. آنچه شنیده بودم، در بازیهای پلشت روزگاران دور و نزدیک، چیزی کهنه و مکرر و مبتذل بود. غم نه از خود آن، بل از

سرشت فرزندان آدم بود که جمع شان هر چه فزونتر و فشرده تر باشد، مقاومت شان در برابر زور و ترس و نیرنگ و خرافه کمتر است. چگونه می توان از سرایت این وبا دور ماند؟ کجا می توان گریخت؟ میکربش در تک تک ماست، کمتر یا بیشتر، خفته یا بر کار ... و آنچه می بینم، در این مرد، بر خلاف پنداشتش دربارهٔ خود، میکربهای ترس و خرافه در کارند. اوف! دیگر بس است. خودم را، بیکباره و با چیزی از خشونت، از دست مرد رها می کنم و به سراغ همسر و دخترکم می روم:

«بیایید».

*

شب، پیش از خواب، هر آنچه را که از همسایهٔ حجره مان شنیده بودم به همسرم گفتم. می خواستم بدانم کجاست و از خاک چه کسی شفای دخترک مان را می خواهد. ولی، گرچه در مزاج بچه تا اندازه ای بهبود دیده می شد، مادرش همچنان در امیدی که به معجزهٔ بی بی صغری بسته بود چنگ می زد. نمی خواست باور کند. می گفت از کجا که این حرفها راست باشد و مثلاً از دو دستگی مردم ده سرچشمه نگرفته باشد.

«... تازه، به ما چه؟ ما که برای واری اصل و نسب و تاریخچهٔ زندگی کسی به اینجا نیامده ایم. حاجتی داریم و ما را به این در حواله داده اند. خوب، باید بمانیم و دلسرد نشویم.»

نه، پُر بیراه نمی گفت. داستان شنیده، از هر دهان که باشد، داستان است. گیریم هم که راست باشد؛ تازه، یک روی کار است، حقیقت چیست؟ چه می توان دانست؟ و آخر، کی و کجا زندگی آدمیزاد بر مدار حقیقت گشته است؟ اوه، چه دارم می بافم؟ چرت می زنم، بخوابیم.

دو سه ساعتی از نیمه شب گذشته، فریادهایی ما را از خواب پراند. زنی شیون می کرد. از ایوان بقعه، صدای پاهایی شتابان به گوش می رسید. از حجره بیرون دویدم. دود از درگاهی حَرَم بیرون می زد و گاه از

میان آن آتش زبانه می کشید. زیلوها می سوخت و چوب ضریح مثل هیزم خشک آلو گرفته بود و چک چک می کرد. چند مرد آب از حوض می آوردند و به قوّت می ریختند. آتش کمی فروکش می کرد و باز از میان دود و بخار زبانه می زد. با این همه، جای ترس چندان نبود. با سوختن چوبها و زیلوها، آتش خاموش می شد. اما مصیبت در جای دیگر بود. زن شیون می کرد و اشک می ریخت و به سر و سینه می کوفت. در ایوان، کنار دیوار حجره اش نشسته بود و جسد نیم سوختهٔ پسرکش را در برابر داشت و برایش زبان می گرفت. زندهای دیگر که گرد او بودند، خود با او می گریستند و در همان حال دلداری اش می دادند، یا با گرفتن دستهایش نمی گذاشتند که موهایش را به چنگ بکند و یا گونه هایش را با ناخن بخرشد. شوهرش، بهت زده و خاموش، کمی دورتر، سر را میان دو دست گرفته بود. گویی هیچ چیز نمی دید، هیچ چیز نمی شنید. دو سه قدم به سویش رفتم. اما پاهایم بیش از آن یارا نداشت. غمش سنگین بود. خُردش کرده بود. چه می توانستم به او بگویم؟ به داغدیده چه تسلایی می توان داد؟ چه تسلایی که دروغ نباشد و بر دردش نیفزاید؟

هوا تازه می خواست روشن شود. آتش دیگر خاموش شده بود. نزد گروه مردها، دم در آتش لیسیده و سیاه حَرَم برگشتم. در چهره ها، که روشنائی فانوس بادی سایه های عمیقی بر آن می نشانند، دلآسودگی پس از اضطراب دیده می شد. زبانهها، شاید برای بستن راه بر هجوم یادی دلخراش، در کار بود. هر کس چیزی می گفت: چه شد؟ آتش از کجا در گرفت؟ که خبر یافت؟ تقصیر از که می تواند باشد؟ و هر کس فرضی می بافت. سرایدار با خونسردی و اطمینان می گفت که معجزه بواقع رخ داده بود:

«خوب، فکرش را بکنید. بچه بیدار شده و سوسوی چراغ بادی را توی تاریکی فضای حَرَم دیده. بله، دیده. و چون کسی پیشش نبوده، خودش هم به ضریح بسته بوده، طبعاً تقللاً کرده، ترسیده، جیغ و داد راه انداخته، مادرش را صدا زده و گریه سر داده. هیچکس نیامده. بچه باز به تقللاً

افتاده، آنقدر که توانسته خودش را آزاد بکند. بعدش رفته که فانوس را از روی طاقچه بردارد. قدش درست نرسیده، همینقدر توانسته چند تکان به پایین فانوس، به مخزن نفتش بدهد. و فانوس افتاده، نفت ریخته روی زیلو و آتش گرفته، خودش هم که لباسش نفتی شده بوده ...»

پیدا بود که سرایدار می خواهد نگذارد که شهرت بی بی صغرای معجزه گر از آنچه روی نموده بود آسیب ببیند. اما دیگری، همنقدر برای آن که فرضیهٔ جداگانه ای مطرح کرده باشد، گربه ای را باعث وقوع این مصیبت می دانست. بله، گربه - کدام گربه که از لاشه اش آن تو اثری پیدا نشده؟ - سر شب توی حَرَمِ جامانده، وقتی که راه گریزی می جست، جست زده بالای طاقچه و فانوس را انداخته ...

و باز و باز از این حرفها و موشکافی بیجا در جزئیات نادانسته. حوصله ام سر رفت. آشفته بودم. شیون و زاری زن دلم را به درد می آورد. اگر نمی دیدندم، اشکم سرازیر می شد. مرد، همچنان نشسته، نگاه خیره اش را به دورها دوخته بود. رفتم و بی آن که چیزی بگویم، زیر بازوش را گرفتم و بنرمی بلندش کردم. مقاومتی نکرد. با من به حیاط آمد. خاموش و سر به زیر، قدم زدیم. هوای سپیده دم شهریور سبک و پاکیزه بود. می توانست مرهمی بر دل بیتاب باشد. پس از دو سه بار رفت و برگشت، مرد، چشم بر زمین دوخته، با خودش به زمزمه در آمد:

« خاک بر سرت کنندا جرأت نداشتی به عقل خودت کار بکنی ... از بگومگو ترسیدی، افسارت را دادی دست زن ... تو که از زیر و بالای کار اینجا خبر داشتی ... چرا گذاشتی نازنین بچه را به آن پاره چوبها ببندند؟ ... آخ! چرا دست کم یکی مان بیرون در بیدار نماند؟ ...»

مرد، بریده بریده، با خودش از این گونه می گفت و با ناخن پشیمانی و حسرت در زخم دلش می کاوید. توجهی به من که در کنارش بودم نداشت. پسرکش را به نام می خواند. همان جور که می رفتیم، خم می شد و دستها را پیش می برد و او را در خیال می گرفت و به هوا پرتاب می کرد. و باز می گرفتش و در آغوش خالی خود می فشرد، می بوسید، می

خندید، و خنده در گلویش می شکست و به هق هق گریه ای خشک بدّل می شد. من می دیدم و دلم می سوخت. بر او از دیوانگی می ترسیدم، بازویش را گرفتم و او را به ایوان بقعه بردم، کنار جسد پسرک که رویش را هنوز نپوشانده بودند، - مادرش نمی گذاشت، - تا ببیند و یقین کند، از افسون خیال رها شود.

اوه! نوحه سرایی کار من نیست. از آن بیزارم. بس که مرگ را، برای ترساندن زندگی، زشت و سیاه وانموده اند. ولی مرگ بازگشتی طبیعی است به خاک، مادرمان. خاک می پوشاندش و آنچه می ماند یاد زندگی است و خود زندگی که رنگ و شکل عوض می کند و به جنبش و گردش ادامه می دهد. اکنون این جسد نیم سوخته را به مادرِ خاک بسپاریم و یاد آن پسرک تُپلی خوش چشم و ابرو را زنده بداریم.

*

خبر آتش سوزی بسیار زود به آگاهی متولی بقعه رسانده شد. شتابان آمد و برای بازدید و برآورد زبانهها به حَرَم رفت، - سرایدار و گروهی از مردم ورزخ چال و آبادیهای نزدیک با او و به دنبال او. متولی دید و پرسید و واری کرد، و دستور داد تا در حَرَم را بستند و تخته کوب کردند. اکنون می بایست به چگونگی تأمین هزینه ها اندیشید.

سرایدار خود را به حجره زن و مرد داغدیده رساند و خبر داد که جناب متولی برای پرسش و تسلیت می آید. و او، با افسردگی ساختگی در چهره پهن و فربه و سرخ، با قدمهای شمرده آمد. نشست و عبا را به خود پیچید و دامنش را بدقت فراهم آورد. گفتی از سرایت مصیبت می ترسید. زن، رو به دیوار، در کُنْجی بود و آهسته زبان می گرفت. اما مرد، یکی دو قدم دورتر از در حجره، دو زانو نشسته بود و با نگاه آتشین به متولی زُل می زد. شاید می ترسید و از خود می پرسید:

«چرا آمده؟ چه می خواهد؟» - من که برای دلداری و خدمتگزاری نزد

آن جفت فرزند مرده بودم، جای ریختم و پیش متولی نهادم. این یک، سر به زیر و بی آن که نگاهش به کسی باشد، گفت:

«خواست خدا بود. چه می توان کرد؟ غیر تسلیم و رضا کو چاره ای؟
... خدا صبر عنایت بفرماید ...»

در این زمینه باز چه گفته شد، اهمیتی ندارد. متولی برای منظوری آمده بود و بی چندان مقدمه چینی به آن پرداخت:

«این ورها، تا ده پانزده فرسخ، مردم چشم شان به این در و درگاه مقدس است. برای دردمندان، اینجا خانه امید است. درش نباید بسته بماند. به همت ارواح طیبه، بسته هم نخواهد ماند. به خواست خدا، زیانها جبران خواهد شد. پسران، که امیدوارم الآن با همسالان خودش در حوض کوثر مشغول آب بازی باشد، نمی گویم از روی قصد، ولی به هر حال حرم بی بی را به آتش کشیده. تصدیق دارید که جبران خسارتها با کسی جز شما نمی تواند باشد.»

مرد همان جور زل زده بود و انگار نمی شنید. متولی، به لحنی سرد و بی زیر و بم از میان لبان سرخ و براق در میان سیاهی ریش و سبیل، دنباله سخنش را گرفت:

«شما خوب است فکری در این باره بکنید. بی بی صغری چیزی از خودش ندارد.»

پاسخی شنیده نشد. متولی سر بلند کرد، دستی به ریش کوتاه خود که چند تار سفید بر سیاهی اش تأکید می کرد کشید و، راست، نگاه تیزش را به مرد دوخت:

«البته، مصیبت بزرگ است، کمر شکن است. ما هم پدریم و دل مان می سوزد. ولی، در این خانه فیض و گرم را نمی شود بسته نگهداشت. برای ترمیم خرابیها، باید زودتر دست به کار شد. شما، دست به نقد، نتخواهی اینجا همراه دارید؟»

مرد یگه خورد. بلکه را چند بار به هم زد و ابروها را بالا برد. زمزمه

کرد:

«تنخواه ... دست به نقد؟ ...»

«بله، یک چیز نقد که ختم این گفت و گوی ناگوار باشد.»

چشمها گرد و دهن نیم باز، مرد دستهایش از روی زانوها بلند شد، آهسته چرخید و انگشتان از هم گشاده اش، کفها رو به بالا، بیحرکت ماند. - حیرت و درد و درماندگی ...

«چه دارم؟ ... چیزی با من نیست.»

«متعلقه تان؟ انگشتی، گوشواره ای، جواهر و طلا آلتی؟ ...»

«نه، هیچ چیز.»

«پس جگر گوشه نازنین تان را چه جور خاک می کنید؟ با خودتان که

نمی بریدش؟»

زن که تا آن دم به خود و درد جانسوز خود بود، با حسّ مادری اش، تهدید نهفته ای را که در سخن متولی بود دریافت. همچنان نشسته، برگشت و از پس چادر که تا نزدیک سینه اش پایین آمده بود، خشمگین و سوزناک، فریاد کشید:

«یعنی، تا چیزی را که می خواهید از ما نگیرید، نمی گذارید بچه مان

دفن بشود و خودمان هم از اینجا برویم؟»

متولی هیچ نگفت و خاموشی اش گویاتر از هر سخنی بود. زن،

تشرزان، پرسید:

«خوب، بفرمایید دیگر. چه می خواهید؟ به چه چیز رضا می دهید؟»

مرد هم جرأت یافت و گفت:

«بله، بفرمایید چه قدر؟»

متولی سینه صاف کرد و شتابی در پاسخ نشان نداد:

«دست کمش، هزار و دویست تومان.»

«این همه پول از کجا بیاریم؟ یک باغدار دست به دهن بیشتر که

نیستیم. ..»

«باغ که مال خودتان هست. به من گفته اند.» - متولی وقتش را به

هدر نداده، تحقیق کرده بود.

باز زن به میان آمد:

«می‌گویید بفروشیمش؟ ... خودمان، با چه زندگی بکنیم؟»

«چه لازم که بفروشیدش؟ وقف بقعه بی بی می‌کنید، اجاره دارش می

شوید.»

یکباره، هم در مرد و هم در زن، داغ فرزند فراموش نه بل یکچند کنار گذاشته شد. خطر آشیانه شان را نشانه گرفته بود. دار و ندارشان همان یک و نیم جریب باغ میوه و صیفی کار بود که دستی زورمند می رفت تا بر آن چنگ بیندازد. کشاکش زبانی از دو سو ساعتی به درازا کشید. متولّی لحنی نرم و اغواگر داشت. بویژه، در برابر تندیهای زن، مراقب بود که صدایش بالا نرود. روی سخنش تنها با مرد بود که سرانجام واداد. او، به ترغیب زنش که پس از مخالفت ها و پافشاریها از متولّی قول گرفته بود که فرزندش همان روز در حرم به خاک سپرده شود، نیمی از زمین باغش را وقف مرقد پاک بی بی صغری کرد. قباله را متولّی همانجا نوشت. دوات و قلم و کاغذ با خود داشت و خط و ربطش، دیدم، بد نبود. پس از خواندن متن وقفنامه و گرفتن اقرار از مرد در حضور گواهان، - من و سرایدار و یکی دو تن دیگر که به حجره فراخوانده شدند، - مرد و متولّی مهر خود را در پای سند نهادند و ما گواهان نیز چنان کردیم. کار پایان پذیرفت و در حجره، پس از رفتن بیگانگان، شیون از سر گرفته شد:

«پسرم، میوه جان و دلم! ببین چه به روزمان آوردی ...»

*

آشفته و تلخکام، پیش همسر و دخترکم برگشتم. دیگر حتی در آیین به خاکسپاری شرکت نکردم. از همه و هر چیز آن محیط بیزار بودم. پس از ناهار و ساعتی خواب و بجای آوردن نماز واجب، دو فنجان چای پشت سر هم حالم را تا اندازه ای بجا آورد. دلم دیوانه وار هوای گریز داشت. دست همسر و بچه ام را گرفتم و در آفتاب بعد از ظهر از دروازه بقعه

بیرون زدم. کوره راه جنگلی را، رو به پایین تا پای چشمه، در پیش گرفتم. عطر نازک و ولرم سبزه و درخت مستی آور بود. آواز خوابزده پرنندگان و صدای زنجره‌ها خوش در گوش می پیچید. من دخترکم را در بغل گرفته می بردم. حالش خوشبختانه تا اندازه‌ای بهبود یافته بود. همه جا را با چشمهای گشاده نگاه می کرد. من قلقلکش می دادم و با شور بازیافته می بوسیدمش، - بر گونه‌های لاغرش که داشت رنگ می گرفت و بر بازوهای باریک گرم و نرمش که حلقه گردنم بود. او هم مرا می بوسید و مانند کبوتری نوازشخواه در گوشم زمزمه می کرد. به دیدن گاو و گوسفندهایی که جا به جا در چرا بودند، من به خنده مانم می کشیدم و بع بع سر می دادم و او هم تقلید می کرد. شاد بود و نشان می داد. همسرم که پروای خسته شدنم را داشت، چند بار خواست او را از بغلم بگیرد، اما بچه رو بر می گرداند و خودش را محکم تر به من می چسباند.

در پای تخته سنگها و در سایبان درختان به چشمه رسیدیم. نشستیم. کسی نبود. راه پیمایی و گرمای عصر هوس آب تنی را در من بیدار کرد. زود رخت از تن در آوردم و خودم را در حوضچه پای چشمه انداختم. دخترکم را هم از مادرش گرفتم. با ترس و کنجکاو به آبی که شر شر کنان از دل سنگ می ریخت نگاه می کرد. پیش رفتیم و، دخترک در بغلم، خودم را زیر آبشار باریک بلورین گرفتم. بچه، با دهان باز، نفس بلندی برآورد و خواست گریه سر دهد. مجالش ندادم. غوطه ای خوردم و او را با خود در آب فرو بردم و بالا آمدم. شلاق آبی که گفتم از ناودان می ریخت به گردش خون در تنش شتاب می داد، و او، هم می ترسید و هم خوشش می آمد. خنده می کرد و فریاد می کشید. تا چندی بودیم و آب بازی می کردیم. همسرم از کنار حوضچه نگاه مان می کرد. شکفته بود. نگرانیهایش بر طرف شده بود. از آب بیرون آمدم. خودمان را با حوله ای که آورده بودیم خشک کردیم و لباس پوشیدیم.

روز می گذشت و دغدغه ای نداشتیم. کم کم زنها و دخترها با کوزه‌ها برای آب گرفتن از چشمه می رسیدند. زخم از یکی شان آب خواست.

نوشید، چه گوارا! من هم، با آن که بوقت آب تنی با کف دست نوشیده و به دخترکم نیز نوشانده بودم، کوزه را گرفتم و سرکشیدم و باز به صاحبش دادم، - جواندختری کوتاه قد و باریک، با رخساری سفید و گل انداخته، چشمها آبی و فروزان و لبخندی پاک و بخشنده. و براستی می گویم که در پایان چنین خوش روزی که با آن مصیبت و درد آغاز شد، از او در یادم روشنی و گرمای آفتابی بجا مانده است.

او رفت و ما هم راه بازگشت در پیش گرفتیم. روز دیگرمان باز به گردش در جنگل و آب تنی در حوضچه پای چشمه گذشت، و خوش گذشت. آری، بیرون از آن حجره تاریک و فضای مرده بقعه، همه چیز خوب و خوش بود و زندگی در جوشش طبیعی اش بود.

در این دو روزه، دیگر به مرد و زن داغدیده و زمین باخته بر نخوردم. از حجره شان جز به ضرورت بیرون نمی آمدند و، راست آن که خودم هم پرهیز داشتم. نمی توانستم یاد پسرک خوش چشم و آبرویی را که به غفلت پدر و مادر در آتش سوخته بود از خود دور کنم.

بامداد روز چهارم، چاروادار به قراری که داشتیم با دو قاطرش آمد. کرایه حجره و دستمزد پخت و پزمان را با انعامی در خور به سرایدار و زنش پرداختم. اثاث مان را بار قاطرها کردیم و سوار شدیم و راه بازگشت به شهر خود را در پیش گرفتیم. دخترکمان، بهبود یافته و با نشاط، در آغوش مادرش بود. کته و ماست و هوای جنگل و کوه و آب چشمه، بی منت هیچ بی بی صغرای بی در جهان، چنین معجزه ای کرده بودند. سپاس! -

۱۳۶۹/۱۰/۱۶

ہی، مبادا ...

هی، مبادا ...

پیران سالخوردهٔ مرزنچال هیچکدام در عمرشان همچو زلزلهٔ پردامنهٔ ویرانگری ندیده بودند و از پدران و نیاکان دور و بسیار دور خود هم روایتی نشنیده بودند. حتی یک خانه یا سرپناه درست و بی عیب سر پا نمانده بود. مردم و چارپا در خواب شیرین پیش از سپیده غافلگیر شدند و در سراسیمگی ترس شان هر جای سقف دار را تلهٔ مرگ یافتند. زمین در نیمهٔ شمالی آبادی یک گز و بیشتر چاک خورد. آب شاروکه سراسر قلمرو بزرگ چال را از تکل چال و ورزخ چال و خرگوش چال تا کرک چال و مرزنچال و باز دورتر سیراب می کند، در مسافت سه فرسخ راهش را کج کرد. چشمهٔ بالا محلهٔ خشک شد. اما در پایین دست آبادی، از باغ گیلاس آسید کمال متولی آب سر وا کرد. آه، خدا! زیر و رویی همه چیز ... و در آن هنگامهٔ شیون و آوار و اشک و گریز، در همان تکان اول که گویی

غُرَش خفه و انبوه بهمن همراهی اش می کرد، گنبد سبز و بلند پیرابوزیدان چندین شکاف برداشت و پاره های آن تا بیست سی قدم و شاید باز دورتر کمانه کرد. دیوارهای مزار فرو ریخت. ضریح چوبی نفیس، کار استاد ابوالحسن خدابنده طالقانی همعصر شاه اسمعیل صفوی، تکه تکه شد. گور پیر یک گز بالا آمد و سنگ سرپوش آن پایین لغزید. و اینک، خدای من! خود پیرابوزیدان که در پوشش بُرد یمانی اش در گودال تنگ هشتصد ساله یا بیشتر نشسته بود و با چشمانی که هنوز خاک قرن‌ها بر پلکهای چروکیده اش ماسیده بود حیرت زده به هر سو نگاه می کرد. چه بود؟ چه گذشت؟ این چه آشوب است؟ آیا درست می بیند؟ مرده ها زنده شده اند؟ خودش آیا زنده است؟ انگار که ها. پس ... قیامت؟ خدای من. قیامت!

پیر ابو زیدان پس گردن و موهای زیر زرخش را می خاراند، به شکم و ران خود دست می کشد. همه چیزش بجاست. همه. قلبش می زند. چشمش می بیند، گوشش می شنود. ها، خدای من، برآستی زنده است. همچنین این سه چهار تن یاران گذشته اش که در آن نزدیکی می بیند و بجاشان می آورد. آنها، در آن سال بسیار دور، در پیکار با کافران غُر، چند لحظه ای پیش از خود او از پای در آمده بودند، و اینک از میان خاک برخاسته به هر سو روی می گردانند. مانند خود او در مردم سراسیمه سوگوار و، جا به جا، در کسانی ناشناس که هاج و واج از گورها سر برآورده اند می نگرند. و گویی مانند خود او در تعجب اند که چه می بیند و این چگونه قیامتی است. چرا همه کفن پوش نیستند؟ چرا در پیرامون شان کوه و تپه و درخت و گیاه برجاست؟ چرا آفتاب تا بالای سر مردم پایین نیامده مغزها را در کله ها به جوش نمی آورد؟ فرشته های حساب کجا هستند؟ ترازوی سنجش اعمال کو؟ پُل صراط را چرا نبسته اند؟ و عجیب تر از همه، چرا بجای آن که هر کس در جای خود میخکوب باشد، مردم هرز می دوند و به سر می زنند و اشک می ریزند، و باز گروهی وحشت زده و پاکشان می آیند و از دور به تماشا می ایستند؟ پس هول

قیامت چه شد؟ یا قیامت یکباره برای همه نیست؟ چه می گویند، با این پچیچهٔ انبوه شان، به زبانی که نه درست آشناست و نه پاک بیگانه؟ چرا، هرگاه که دورادور زیر پای شان خاک از هم می شکافد و کفن پوشی سر بر می آورد، یکباره فریاد بر می دارند و می گریزند؟ مگر این زن و مرد و کودک و پیر و جوان مانند خود او و یاران پراکنده اش از دالان مرگ گذر نکرده اند؟ این نیمتنه های کوتاه و این پاچه های باریک شلوار چیست که مردان پوشیده اند؟ و آن زلف پاشنه نخوابشان که از زیر کلاه نمدی بیرون می زند؟ ریش را هم که بیشترشان پاک تراشیده اند. خدایا! زنها چرا روی و موی شان برهنه است و پیراهن و پاچین رنگارنگ به تن دارند؟ اشک می ریزند و زبان می گیرند، اما نگاه کنجکاوشان به گورهای سر وا کرده دوخته است. در آن میان، پیر ابو زیدان تک و توک می بیندشان - جوان و خوش آب و رنگ - که او را به هم نشان می دهند و از خنده ریشه می روند. چرا، بی حیاها؟ مگر قیامت جای خنده و بازار وسوسه های شیطان است؟

گرمای ملایم آفتاب و نسیمی که نرم از کوهسار می وزد نشاط از یادرفتهٔ زندگی را در پیر ابو زیدان بیدار می کند. خون در اندامهای تکیده اش می دود. به هر نفس که با یاد و سپاس خدا می کشد، گویی آبی زیر پوستش می رود. رنگ رخسارش در هالهٔ موهای سفید سر و ریش شکفته می شود. دست و بازویش نیرو می گیرد. دیگر نمی تواند آرام بنشیند. قیامت یا نه قیامت! حال که او به خواست پروردگار زنده است، به یقین جایش در گودال گور نیست. او را به کاری برانگیخته اند. پیر ابو زیدان باید همان باشد که نزدیک هزار سال پیش بود: شبان گله سرگشتهٔ آدمیان. یاد آن سالها، همچون درخشش برق، یک دم در او سر بر می آورد: خانقاهی درگشاده به روی رهروان و خداجویان، در کوهپایه های طالقان، در همین آبادی سبز و خرم مرزنچال. مردم کار دوست اند و خداترس، پرورش یافتهٔ برکات آسمان و زمین. فراوانی نذر و خیرات. و گوشه نشینان خانقاه، خوگرفته روزی فراخ، بی هیچ رنج، بی هیچ منت، و

ناگهان، از سوی خراسان و قومس وری، تاراجگران غز که آوازه کشتار بیرحمانه شان پیشاپیش اسبان بادرftar در پرواز است سر می رسند. شهرک طالقان را دو روزی در حصار می گیرند و، پس از گشودن آن، از هر کسی که در کوچه ها و خانه ها می یابند آنچه زر و قماش گرانبها که دارد می گیرند و به کمترین ممانعتی به زاری زار می گشند. با این همه، مرزنچال، که از یک سو پشت به کوه دارد و از سوی دیگر سه چهارمش را آب شارو در میان گرفته است، آماده ایستادگی می شود. وقت تنگ است و بلا در آستانه در. توانگران می گریزند و بیشتر هم در نیمه راه غافلگیر می شوند. مستمندان و توده میانه حال می مانند، هراسان و بی پناه. پیرابوزیدان، بی آنکه صریح به کسی تکلیف ایستادگی کند، در خانقاه خود جامه رزم می پوشد و با پنج تن از یاران خاص به مدافعان آبادی می پیوندد. می گوید:

«مردم، به اعتقاد نیکوی شان، سالها میزبان ما در فراخی نعمت بودند. چه کم از آن که در این فتنه جهانسوز تنهاشان نگذاریم. لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ وَ لا مَرَدَّ لِقَضَاءِ اللَّهِ.»

ترکان غز، درست از مقابل جایی که پیر و یارانش در آن سنگر گرفته اند، اسب تازان به آب می زنند و می آیند. نخستین کسی که تیر در چله کمان می نهد و به سوی کافران پروازش می دهد پیر ابو زیدان است. یاران نیز به وی اقتدا می کنند. اما، از آن چشم و دست و بازوی ناورزیده چه کار ساخته است؟ تیر به هوا پراکنده می رود و بر نشانه نمی نشیند. کافران هجوم می آورند، نعره کشان، با شمشیر برهنه. برخی هم از پشت اسب تیر رها می کنند، چنان که یکیش به خطا نمی رود. در یک دقیقه، یاران به خاک می افتند و تیری به گلوی پیر می رسد و زبان را به کامش می دوزد. حتی نمی تواند به آرام دل، با ادای درست زیر و زبر کلام، شهادتین بگوید. و اینک، نشسته در گودال از هم شکافته گور، در برابر آن همه نگاه کنجکاو، سراسیمه به تردید می افتد که شاید، در آن سوزش درد و غلبه خون که از دهانش بیرون می زد و ریش سفید اش را خضاب

می بست، از ادای شهادتین غافل مانده بوده است. «خدایا! پناه به تو می برم از کید شیطان...»

آفتاب گرمای دلپذیری دارد و نسیم نرم می وزد. پیر ابو زیدان در برابر دیدگان تماشاگران در گودال گور نشسته است. باید برخیزد و نمی تواند. بُرد یمانی از بر و دوشش افتاده پیرامون کفلها و رانهایش حلقه زده است. زمین گاه به گاه تکانهایی سبک یا سنگین دارد که همه‌آوارهای دور آن مردم را می رماند. زن و مرد فریادکشان از این سو و آن سو می دوند و باز به تماشا بر می گردند. پنداری رفت و برگشت موج دریا ...

پس از چندی که وقت بر پیر در بیتابی سکون و انتظار گذشت، مردم برای مردی بلند بالا و ننومند راه باز کردند. رئیس آبادی بود، تند و تیز، چشم دریده، با ابروهای پرپشت گره خورده، سیل از بناگوش در رفته. پیش آمد، چند تن عسس با او. از بالا آواز در داد:

- که هستی، پیر مرد؟ برای چه رفته ای توی آن گودال نشسته ای؟
از این پرسش و این لحن گفتار که نشان از نخوت و ناشناسایی داشت، پیر ابو زیدان به دل رنجید. بی اعتناء، خود را به نشنیدن زد. رئیس باز پرسید:

- بگو کیستی؟ مگر جای دیگر برای نشستن نیافتی؟
- ابو زیدان منم. نمی شناسی؟ این جای من است. هشتصد سال و بیشتر است که در این خانه ام. تو بگو کیستی؟
رئیس در دل گفت:

«دیوانه است، ولی ما که همچو کسی اینجا نداشتیم. از کجا آمده؟ پیر ابو زیدان ... مرده پوسیده قرن‌ها! ...»

و خواست عسسی را بفروستند تا دیوانه را از گودال گور بیرون کند، اما، مردمی که آنجا بودند و به چشم می دیدند و به گوش می شنیدند، شوریده وار بانگ الله اکبر برداشتند و بر «پیر خود» درود فرستادند. با این همه، تپش دل و لرزش پاها، و آن اشکها که در جذبۀ ای آرام بر گونه ها می غلتید، بر جا میخکوب شان می داشت. رئیس در اندیشه فرو رفت:

«دست نگهدار، مرد! کار خدا را چه دیده ای؟ چه می دانی؟ مگر از قدرتش دور است که ابو زیدان و صدها مانند او مرده را از گور برانگیزد؟ ... ها؟ ... ولی آن داستان قیامت است، چرند نباف!...»

مردم همچنان در شور و جوش بودند. اشک می ریختند. صلوات می فرستادند. عسس ها نیز با دهان باز و چشمان گرد شده نگاه می کردند. رئیس در خود فرومانده بود. از خاطرش می گذشت:

«... کار خدا را نمی توان سرسری گرفت و حکم بر قیاس کرد. آنچه می بینم، برای این پیر، - اگر به راستی ابو زیدان باشد، - قیامت امروز است. باشد، او داند و خدای خود ... ولی، آخر، تنها همین نیست. او با مردم و مردم با او کارها خواهند داشت ... خوب، داشته باشند! ... آخ، که چه احمقی، تو، مرد! او که باشد، دیگر جای برای تو نیست. نیست؟ چرا؟ این مردم دل رمیده مرگ و ویرانی به چشم دیده، دور نیست که از هم اکنون پناه به پیرشان ببرند، فرمائش را به دل و جان بپذیرند. خوب، اگر خواست خدا همین است، گردنکشی برای چه؟ قدرت، به دست هر کس که باشد، همیشه می توان با آن کنار آمد، چیزی داد و چیزی گرفت. پس، در این زیر و رویی روزگار، چرا من در نیمسوز این پیر ندمم و دیگ ریاستم را روی آتش دودناکش بار نگذارم؟»

رئیس مرزنچال اینک از دو دلی بدر آمده بود. از این رو، سر به احترام فرود آورد، دست بر سینه نهاده، به آواز بلند گفت:

- پیرا! بزرگوارا! بنده قدیم آستانم، رئیس و کلانتر این آبادی، به جان آماده خدمت، چه می فرمایی؟

بیایم و زیر بازوی مبارک را بگیرم و به سراپرده ای که آنجا برای کارهای دیوانی به پا داشته اند برسائیم؟ - و او، همچنان که به سوی پیر قدم پیش می نهاد، در سایه انبوه درختان آزاد، چادری را در چمنزار سبز حاشیه شارو نشان داد.

پیر ابو زیدان، سبکبار از هول قیامت و دغدغه شهادتین گفته یا نگفته، بیکباره خود را در فضای گرم همبودی زندگان یافت. دیگر فاصله و

پرهیزی نبود. رئیس آبادی آغوش بر او می گشود. مردم در او گمشده خود را می یافتند. پس، ناچار، می بایست به ترتیب کار و بار زندگی باز یافته پرداخت. خدا چنین می خواست و اسبابش را فراهم می آورد. پیر، به اشاره دست، رئیس را از آمدن بازداشت. گفت، و در صدایش قوتی بود:

– نه، نه، فرزند. برگرد و زود جامه و دستار و شال و عبا و نعلینم را بیاور. همچنین از آن یارانم را که برخاسته اند و نیم برهنه اند، مثل خود من که می بینی. – و، پس از اندکی مکث، افزود: فرزندم، عصای آبنوسم را فراموش نکن.

چست و چابک، رئیس مرز نچال بازگشت. شتاب داشت که آنچه پیر در حضور جمعیت مرد و زن از وی خواسته بود فراهم آورد و این نیکو خدمتی را پشتوانه دوام ریاست خود گرداند. اما ناگهان آن ضمیر ملکی که پیر ابو زیدان به کار برده بود در گوشش طنین افکند. «جامه و دستار و نعلینم». – هه، راستی، کدام؟ از کجا؟ سپرده به دست که؟ پس این دست از جهان شسته به جهان باز آمده از هم اکنون داعیه تملک داشت! امروز نعلینم، عصایم. فردا خانقاهم، زمین و باغ و آسیابم، مریدان و چاکرانم، امر و نهی و تدبیر و فرمانم ...

رئیس قدم سست کرد. عسس های همراهش گردن کشیدند و گوش تیز کردند که او چه می فرماید. ولی او چیزی نمی گفت. می رفت و در اندیشه بود که چه کند. پیر بر او سوار می شد و خود را سوارکار ورزیده ای نشان می داد. چگونه تاب بیاورد؟ از خاطرش گذشت که تا دیر نشده به بهانه ای پیر را و آن چند تن پیروانش را به زندان گور که از آن گریخته اند بازگرداند. هر چه زودتر، پیش از آن که آوازه پیر در آبادیهای قلمرو بزرگ چال بیچد و مردم بلا دیده پناه جوینده را به دام سالوس او بکشد. اما چگونه؟ چگونه که رسوایی و آشوب بار نیاورد؟ آنجا گروهی از بامداد بوده اند و دیده اند، گفت و گوی چاپلوسانه رئیس را با پیر شنیده اند. یقین کرده اند که او همان است که خود و پدران شان از سی نسل پیش

آستانش را بوسیده از درگاهش حاجت خواسته اند. و امروز او پیش چشم آنها، در میان آنهاست، - معجزه زنده، کس ندیده و ناشنیده های، ورزش باد نیرومند شگفتی و شیفنگی، ترس رازآمیز جهان غیب، و همان خود انگیزه محبتی کور. با آن دشوار می توان در افتاد. از سویی هم، بیشترین، پر دوام ترین نیروی چنین پیری در مردگی اوست. بگذار زنده بماند. خطرش کمتر است. در این زندگی دوباره، دیری نمی گذرد که برای همه گان چهره ای عادی و دست آموز می شود، - یکی از خودشان ... و در این فاصله، ما با اویم: در سایه مبارک او، با تأیید گفته و ناگفته او، خر خودمان را می رانیم، و باز ماییم و ماییم، ریگ ته جو.

آفتاب نیمه پاییز بالا آمده بود. نسیم کوهسار نرم و گرمی نوازش های دست زنی جوان داشت. پیر ابو زیدان، چشم به راه آمدن رئیس، ذکری زمزمه می کرد. در آن حال که بالاتنه اش آهسته در نوسان بود، ناگهان دریافت که خارش و جنبشی در اندام دارد. وحشت زده لرزید. استعاده کرد و زمزمه از سر گرفت. اما دیگر دل با او نبود. غلغله جوشش زندگی ... نگاهش پی یاران رفت. دیدشان، هر کدام در گودال گور شکافته خودنشسته. در آنها نیز، که جوان هم بودند، می بایست نیاز تن سر برآورده باشد. سراسیمه با خود گفت که هر چه زودتر راه بر وسوسه شیطان باید بست. باید از رئیس خواست که برای شان جفت های صالحه بجوید.

رئیس مرزنجال و دستیارانش با هر آنچه براننده شخص شکوهمند پیر و یاران و دیگر برخاستگان از گور بود، از جامه و دستار و شال و عبا و نعلین، آمدند و، در حالی که عسسان مردم تماشاگر را دور نگه می داشتند، آن همه را به ایشان در پوشاندند. آنگاه، پیر از پیش و یاران پیر نیم قدمی از پس، با گروهی از معتبران آبادی که رئیس برای مشایعت فراخوانده بود و گروهی عسس رو به چادرهایی که در چمنزار کناره آب شارو به پا داشته شده بود به راه افتادند. پیر، تا جایی که سنگ و آجر و کلوخ آوارها اجازه می داد، با قامت راست و دستار پاک شسته سفید، در

لبّاده و عبای بَرک و نعلین زرد، عصای آبنوس به دست، سنگین و پر هیبت می رفت. فریاد شادی و بانگ پی در پی صلوات مردمی که از دو سو صف بسته بودند گامهای او و ملتزمانش را همراهی می کرد و نمی گذاشت که شیون و ناله و مهممه به سر کوفتن کسانی که پدر و مادر، برادر و خواهر، همسر یا فرزندی را از دست داده بودند به گوش برسد. مرگ و زندگی، سور و سوگ، در فضای مصیبت زدهٔ مرزنجال در هم آمیخته بود، اما پیر به هیچیک توجه نداشت. هر چه به هر کس رسیده بود خواست خدا بود، و آن همیشه همان است که در خور است و جز آن نمی تواند باشد.

در آن نخستین روز مصیبت، با چندان درد و دغدغه و تلاش خاکبرداری و رُفت و روب آوارها و بیرون کشیدن مرده ها و زخمیهای نیمه جان، و همچنین رو به راه کردن ساده و شتابزدهٔ کارهای ناگزیر زندگی، شب در مرزنجال زود فرا رسید. در سراپردهٔ پیر، در زمینهٔ ناله های دور مردم و شُرشر گله مند آب شارو، نماز و ذکر خفی چنان که باید اقامه شد. حاضران، در روشنایی شمع، غذایی را که به دستور رئیس آماده شده بود به کار زدند. سپس، یک یک، با عرض سرسپردگی و تقدیم نیاز به هنگام مصافحه، به ادب تمام اجازهٔ رفتن خواستند و پراکنده شدند. تنها پنج تن یاران دیرینهٔ مرگ و زندگی در خدمت پیر ماندند، و نیز رئیس که هنوز دستور رفتن نیافته بود.

پیر ابو زیدان، نشسته بر تخته پوست ارشاد، چشمها نیم بسته، شاید خواب آلود، سر در گریبان مراقبه فرو برده بود. خاموشی بر دلها مرهم می نهاد و نگاه های مشتاق به دهان پیر دوخته بود. آیا مروارید حکمت فرو خواهد بارید؟ دقیقه ها می گذشت. رئیس آهسته بر خاست تا برای آسایش پیر بالشی در کنارش نهد. ولی بیکباره پنج جفت دست در او آویخت که مبادا چنان کند:

- هی، بر ادب باش! «چشم او خفته دلش بیداردان

جسم بیکار ورا بر کار دان!»

و بار دیگر همه به انتظار نشستند، خاموش. سرانجام، پیر سر بر آورد و، بی آن که کسی را مستقیم بنگرد، به لحنی شمرده گفت:

- کارها آشفته است. مردم دنیای درستی ندارند. آخرت شان هم از دو پا می لنگد. زن و مرد در هم می لولند و شیطان از هزار رخنه در دلها راه می یابد. هر چه هر جا می بینم، - راستی، او کجا فرصت دیدن داشته بود، مگر به چشم دل و به الهام خدایی؟ - هر چه می بینم ناپکاری و ستم است و نا پرهیزگاری. همین است که بلای غُز و تخم ناپاک کفر جهانی را نازل می کند، و آنوقت تر و خشک با هم می سوزند. خانه ها ویران می شود. خانمان ها بر باد می رود، چنانکه دیدید. بیچاره، این مردم! و شما. سراسر روز، شنیده اید شیون و فریاد درماندگی شان را. دردشان درد همهٔ ماست. ما خود از ایشانیم، برای ایشانیم. ما را به چاره فرستاده اند. هیچ عذری را از ما نمی پذیرید. باید آنچه در توان داریم به کار ببریم. من از فردا - نه، چه می گویم؟ - از همین دم رو به کار می آرم. و شما با من. هر کدام تان گوشه ای از بار گران حکم و تدبیر را به دوش می گیرید. تو، رئیس، پاسخگوی منی. یکایک تان پاسخگوی منید. و من پاسخگوی آفریدگار زمین و آسمان ...

حاضران، ایستاده و دست به سینه، سراپا گوش بودند و، جا به جا در میان سخن پیر، - به تأیید می گفتند - و رئیس نیز بیشتر از ناچاری:

- روحی فداک^۱، ای چراغ راه گمشدگان! حق بر زبان مبارک تو گذر دارد. ما و هر که هر جا هست، فرمانبر توایم به هر چه بفرمایی. و پیر می شنید و مکث می کرد تا باز بگویند و حجتی دیگر بر آنان باشد.

سرانجام، پیر خاموش گشت و یاران را مرخص فرمود تا به چادرهای خود در آن نزدیکی بروند و بیاسایند. اما رئیس را به اشاره نزد خود خواند. و او، به دو زانو نشسته، سر پیش آورد. پیر آهسته تر اما محکم تر از معمول فرمود:

یاران من جوان اند و از اهریمن نفس در امان نیستند. فردا باید از زنان آبادی، تیباتِ او آبکاراً،^۲ یکی را به هر کدام شان پیوند بدهی. رئیس گفت:

- به سر و چشم! همین می کنم و ترتیب جهیزشان را خودم می دهم.

پیر تأیید کرد:

- مبارک باشد! - و بی درنگ افزود: اما وای بر فرزند آدم! وای از کید متین! من از فتنه او بر خودم ایمن نیستم، فرزند. می فهمی؟
چه می گفت؟ «او» که بود؟ اهریمن نفس یا خدا که آدمی را هر دم به محک می آزماید؟ رئیس ندانست و در اضطراب افتاد. بر خود لرزید: «این پیر از گور درآمده از من چه خواهد خواست؟»

اما چندان در انتظار نماند. پیر ابو زیدان تیزترین نگاهش را در چشمان وی دوخت و گفت:

- من از آتش دوزخ بر خود می ترسم ... چاره به دست تو است، فرزند. همین دم باید، از هر جا که دست دهد، یک زن جوان یا هنوز جوان اینجا بیاری تا بر سنت دین مبین بر خود حلال کنم. برو، فرزند. برو که زبانه های آتش را نزدیک می بینم.

هوش از سر رئیس می پرید. خشمگین و سخت زبون، با خود اندیشید که به چه کارش در این نیمه شب می گیرند! ولی، چاره نداشت. خود را در پنجه پیر اسیر می دید. در همین یک روز، همگان با چنان شور شیفتگی پیر خود را پذیرفته و سر به فرمانش نهاده بودند که دیگر همه قدرت بواقع در دست پیر بود. مردم، در ماتم بزرگ و نومیدی بی پایان خویش، چشم امید تنها به وی داشتند. رئیس مرزنچال، اگر دوام ریاست خود می خواست، می بایست آن کند و آن باشد که پیر می فرمود.

۲- زنان شوهر دیده یا دوشیزه- قرآن، سوره تحریم

۳- این کیدی متین. همانا، حيلة من استوار است. - قرآن سوره نون.

مرد، پشت خمیده و نگاه به پیر دوخته، قدمی چند پس پس رفت و، بیرون سراپرده، با دو مشعلدار و دو عسس راه خانه اش را، که زمین لرزه تنها یک ستون ایوان اندرونی و گوشه ای از بام آن را فروریخته بود، در پیش گرفت. در اندیشه بود که چه کند و زنی را که پیر از او خواسته بود، و زود هم خواسته بود، کجا بجوید.

ستاره ها در آسمان سوسو داشتند. مرزنجال، خاموش و از رمق افتاده، در خواب بود. و چه خوابی! مردم گریخته از آوار ویرانه های خویش، پراکنده در دشت، سر بر زمین نهاده بودند. هیچکس در جای معتاد خود نبود تا بتوان جست. پیر کو، جوان کو، مرد کو، زن کو؟ آه، زن! زن! جوان یا هنوز جوان، برای مرده از گور هشتصد ساله درآمده ... چه روزگاری، خدایا! چه باید کرد؟

از روی شاخه درختی در همان نزدیک، جغدی بانگ برداشت. در پس دیواری فروریخته، شغالی زوزه کشید. رئیس یگه خورد. ترسید، ولی عسسان همراهش بودند و او می بایست آبروداری کند. به سرش زد که شوخی کند، اما صدا در گلویش شکست. سرفه ای کرد و نامطمئن گفت:

- چه شکمی این روزها سگ و شغال چرب خواهند کرد!
کسی جواب نداد.

به خانه رسیدند. رئیس به مشعلداران و عسس ها دستور داد که بمانند. خود به اندرون رفت. همه خفته بودند. خودش هم خسته بود و خواب آلود. خمیازه بلند و بیصدائی کشید. کاش، پس از دوندگی و آشوب و اضطراب آن روز، فرصت خواب می داشت. ولی پیر، آنجا در سراپرده کنار رود، بیدار و بیتاب بود. زن، زن می خواست. هم امشب ... راستی، چه می شد اگر دایه فرزندان را نزد پیر می برد. در آستانه یائسگی، خوب شکفته و پروار بود، می شد گفت که ته مانده ای از جوانی داشت، به درد خدمت پیر می خورد. ها؟ ولی، نه، دایه را همه می شناختند. به گوش پیر می رساندند. و آن وقت ...

رئیس مرزنجال زنان خانواده خود را یک یک در نظر آورد. بله، بودند.

دختران دم بختِ خواهرها و برادرها، عموزاده ها ... ولی، اکنون کجا هستید؟ تازه، مگر او می توانست در این نیمه های شب به خواستگاری برود و در جا دست یکی را بگیرد و ببرد به دست پیر بدهد؟ دیوانگی است. طفره رفتن و پشت گوش انداختن هم دیوانگی است. خدایا، چه کند؟ درمانده، به بالین همسرش رفت و بیدارش کرد. مشککش را با وی در میان نهاد. زن جرأت بیشتری داشت و دورتر از او می دید. نیم خیز در بستر نشست و گفت:

- چرا دور برویم؟ دختر خودمان که هست.

- دختر خودمان، ستاره؟ بچه است. یازده سالش بیشتر نیست.

- مگر فراموش شده؟ من ده ساله بودم که آدمم خانه تو.

- درست، ولی من تا سه سال دستم به تو دراز نشد.

- پیر هم پیر است. کاری ازش ساخته نیست. دلش دستنبو می

خواهد.

- از کجا بدانیم؟ آن خدایی که پس از هشتصد نهصد سال زنده اش

کرد، قوت کار را هم به اش می دهد.

- خوب، بدهد! عیبش کجاست؟ گیریم دخترمان بچه هم آورد. بیاز تو

که بهتر کونه می کند، نه؟

رئیس ناگفته دلش را از زبان زن می شنید. اما نخواست تصدیق کند،

گفت:

- شاید همان باشد که تو می گویی، ولی من دلم راه نمی دهد ... - و

پس از یک دم افزود: گر چه این کاری است زنانه. خود دانی.

رئیس به عمد شانه خالی می کرد. می خواست، اگر بدی پیش بیاید،

زبانش به روی زن دراز باشد. اما زن پروایی نداشت. از جا برخاست. گفت:

- پس بروم بچه را بیدار و آماده بکنم. - سپس، در آستانه در پرسید:

می گویی من هم با دختر بروم؟

- خودم که باید بروم، تو دیگر برای چه؟

- آخر چیزهایی هست که باید یادش داد، فرشته بیگناه.

رئیس بی حوصله بود. گفت:

- گمان نمی کنم لازم باشد. شما زنها از شکم مادر یاد داده خدایی بیرون می آید.

زن نگاهی به ظاهر تلخ به شوهر افکند و با نیم لبخندی به اطاق دیگر رفت.

دو ساعتی از نیمه شب گذشته، هوا آرام بود، اما گوشه هایی از آسمان را ابر در گذر می پوشاند. دسته های سگ در میان خاک و سنگ و آجر آوارها پرسه می زدند. دوردور، گاوی نعره کوتاهی می کشید و باز سرپوش خاموشی بر مرز نچال ویران می افتاد. رئیس با بدرقه مشعلداران و عسس های پاس، همه خوابزده و خسته و سست، دست ستاره را گرفته بود می برد. پنجه نرم و نازک دخترک گرمای محبتی آرمیده به وی منتقل می کرد. آشوبی در دل پدر بود. خدایا! به کجا می برم، به دست که می سپرمش؟ ...

به در سراپرده پیر رسیدند. دایه که بسته سنگین لحاف و نهالین و بالش و برخی رختهای عروس نو سال را بر سر داشت و تلو تلو خوران از پی می آمد، بار را بر زمین نهاد. رئیس دختر را پیش انداخت و به درون برد. پیر، عبا بر خود پیچیده و سر به زیر در روشنائی تیره شمع نشسته بود. ذکر می گفت یا در تنهایی انتظار می سوخت و می گداخت؟ نمی توان دانست. رئیس، دست بر سینه ایستاده، سلام کرد. پیر سر برداشت. دختر را دید و، بی حرکت، بر او خیره ماند. در نگاهش، نه تحسین، نه دل بر می آمد، شور دینخواهی و میهن دوستی بار دیگر در دل شنوندگان ب، کمی فربه، نگاه شگفت زده چشمان فندقی رنگ، ابروها باریک و کشیده، زلفها پرواکنان از دو سوی چارقد درآمده، لبانی که نمی دانست به خنده باز شود یا به گریه تاب دارد. رئیس، دلآزرده از آن که پیر اعتنائی به وی نداشت، سرفه ای کرد و گفت:

- دیروقت شب، دم دست کسی نیافتم. این دختر خودم است، کنیز

شما، ستاره.

پیر، همچنان که نگاهش به دختر بود، آرام گفت:

- ستاره بخت ابوزیدان.

و یکباره به سجده در افتاد. سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ يَا إِلَهَ الْاَآئَاتِ!

رئیس دید و شنید و شادی در دلش زبانه کشید: شکار دولت در دام

بود.

پیر ابو زیدان سر بر آورد و نگاهش این بار با لذتی آشکار در سراپای

دختر آویخت. گفت:

- ستاره. دختر دولت سحری، می بینی و رضا می دهی؟

دختر پی نبرد چه می گوید و چرا می گوید. سر بلند کرد و چشمان

فراخ گشاده اش را به پدر دوخت. رئیس، شیفته و شتابزده، گفت:

- ها، دخترم. بگو که راضی هستی. من هم که پدر توام راضی ام،

مادرت بیشتر از من.

ستاره اطمینان یافت. سر را به تأیید یک بار فرو آورد. پدر دست به

شانه اش نهاد و نرم فشرد.

- حرف بزن، دخترم. بگو که همه مان بشنویم.

دختر سفارش مادرش را به یاد آورد. می بایست واضح بگوید «بله»، و

گفت.

دایه که بیرون سراپرده گوش ایستاده بود، به درون دوید و هلهله سر

داد. پیر ابو زیدان، بی اعتنا به هیاهوی او، خطبه مختصری خواند. ستاره

یازده ساله شوهر هشتصد نهصد ساله یافت. رئیس مبارکباد گفت و

مشتی سگه زر و سیم شاباش کرد. دایه حریصانه سگه ها را بر چید و

بستر عروسی را گسترده. اما، بی اختیار، اشک در چشمانش می نشست و

بغض راه نفس بر او می بست. «دخترک نازنین! چه سرنوشتی!» و بینی به

نفرت چین داده، زیر لب می گفت: «پیفا! بوی نم خاک گورستان! ...»

رئیس، لبخند ماسیده بر لب، پیش آمد و بر دست پیر بوسه زد. اجازه

رفتن یافت. و، پس از نیم نگاهی شرمنده به دختر، رفت. پیش از آن که او

و همراهان در خنکای نزدیک سپیده دم به خانه برسند، دختر، وحشت

زده و رام، در سوزش درد می‌تپید. و پیر، به آهنگ غسل واجب، در آب شارو غوطه می‌خورد.

*

روز و هفته و ماه می‌گذشت. آهسته و پیگیر، مرزنچال از میان آوارها سر بر می‌آورد. پیر ابو زیدان، به لطف شامل پروردگار، زندگی را بسامان می‌یافت: هم برای خود که اینک ستاره، «دختر دولت سحری» را، در پس پرده داشت و، با پذیرش توده ترسکار امیدوار، در مرزنچال بی هیچ محدودیتی فرمان می‌راند: هم برای یاران از سفر چند صد ساله مرگ بازآمده که هر کدام به پا درمیانی رئیس با زنی شوهر مرده و زمین و باغ به ارث برده پیوند بسته بودند و خود، اگر بتوان گفت، بازوی نیرومند اجرایی پیر بودند هم برای رئیس که، اگر چه نه چندان به استقلال شیرین و خوگرفته پیشین، همچنان سررشته کارها را به دست داشت؛ و هم برای مردم بر آسوده از وحشت مرگ و ویرانی زمین لرزه که دیگر بار به کشت و کار و داد و ستد و ریزه چینی روزی محتوم و کلنجار لقمه ربایی دیرینه روی آورده بودند. آری، چه به از این؟

پیر از هر گونه نمایش بی‌پرده قدرت، که وسواس داوری و بازخواست را در بلفضولان خام اندیش پدید می‌آورد و مردم فرودست را به گله مندی جرأت می‌بخشد، پرهیز داشت. اینک، به یاری خداوند و با رهنمودها و اندرزهای مکرر پیر که از خرد و کلان و جزء و کل هیچ فروگذار نمی‌کرد، همه جا در مرزنچال ظاهر نظم پدیدار بود و دست ستم پنهان. یاران پیر، هر یک در حیطة عمل خویش که بخشی بود برکنده از اختیارات مرسوم رئیس، در اقامه حدود و تعزیرات و دریافت جریمه‌ها بجد کوشا بودند: انضباطی همه‌گیر، که زیر پوشش زمخت آن مردم تا بخواهی آزاد بودند. پیشه‌ور و برزگر و مزدور و فروشنده دوره‌گرد دستبرد دزد و عسس و بازرگان و زمیندار را، چست و چالاک، با گرانفروشی و کم‌فروشی و سرسری‌کاری و سردوانی تاب می‌آوردند. نرم

و آرام، زور می گفتند و زور می شنیدند و چشم بر هم می بستند، بی چندان گله گزاری و ستیزه و پرخاش. نه آن که آنچه عوض داشت گله نداشت؟ ... آری، بر روی هم، یک هماهنگی نهفته پایدار زیر ناهماهنگی گسترده گذرا ...

در مرزنچال، همچنان که در هر جای دیگر زمین، زندگی به راه فطری خود می رفت، در جنبش و گردش گونه گون و ناگزیر، فارغ از باید نبایدهای آدمی و پسند و ناپسند او. ولی آدمی در چاره جویی های - باز ناگزیر - آز و نیاز خویش، در بستگی و پیوستگی اش به هر کس و هر چیز در پیرامون خود، هر دم در کار داوری و زور ورزی و دستکاری است تا زندگی را به قالب آرزوی خود درآورد، راه و روشی چنان که خود می خواهد بدان بدهد. از اینجاست کشمکشی دور و دراز که، در پایان هر دور زورآزمایی، تنها یک پیروز گر دارد: زندگی.

با این همه، اکنون، پس از کم و بیش بازسازی ویرانیها یا بیش و کم پنهان داشتنش در پس پرچین ها و دیوارها زندگی در مرزنچال مرحله تازه ای از دگرگونی های شگرف خود را آغاز کرده بود. بر نمونه رفتار پیر و خواست او که می بایست همان خواست خدا شمرده شود، و بر اثر آمیزه ترس و رنگ پذیری و همسان نمایی که در سرشت جماعت است، همچو می نمود که مرزنچال یکپارچه فضای در بسته اما روح انگیز نیایش و ذکر و سماع عرفانی است. یاد کرد آخرت پنداری هر کردار و هر اندیشه را رهبری می کرد. هیچیک از فرائض نمی بایست آشکارا ناگذارده بماند. هر کس به همه چیز بر هر یک از دیگران گمارده بود، و ناچار هر کس خود را از دیگری می دزدید. نه چندان از سر ریا که برای پرهیز از گرفتاری پرسش و بازخواست و پیامدهای دردناک آن مردان سیاهی ریش را جایگزین زلف و کاکل سیاه کرده بودند. در هر حال و در هر کار، لبها پیوسته می جنبید و انگشت ها با دانه های تسبیح ور می رفت. زنان سراپا سیاهپوش بودند. دیگر خود می بایست پذیرفته باشند که تک تک اندامهاشان دامگه اهریمن است، مبادا چیزی از خط و خال و نرمی و

برجستگی شان به چشم نامحرم آید و پایی بلغزد.

پیر ابو زیدان همین می خواست، باورش بود که او را برای همین برانگیخته اند. و، خدا را سپاس، مردم به خواست و ناخواست از او پیروی می نمودند. او اکنون درمرزنجال خانقاهی آراسته داشت، - همان دولتسرای رئیس که، چند روز پس از پیوند پیر با ستاره، پدر عروس از سر اخلاص آن را به پیر ارزانی داشته خود با خانواده اش به خانه ای دیگر در همسایگی آسید کمال متولی رفته بود. زندگی آهنگ آشنای خود را باز می یافت. هر روز از روستاها و شهرهای پیرامون کسانی به زیارت می آمدند، آیین ذکر و دعا و سماع بجا می آوردند و آوازه سخن جانبخش پیر را به اکناف جهان می بردند. پیر، برای راهنمایی دور و نزدیک، هر از چندی یکی از مریدان آزموده سخن آموخته را به این ده یا آن شهر می فرستاد تا مژده رهایی و رستگاری ببرند و، اگر فرصتی دست داد، شبان گله بی پناه باشند. بدین سان، دامنه ارشاد و برکات انفاس پیر پیوسته گسترش می یافت. اما، در خود مرزنجال، بست و گشاد کارها البته به اشاره او بود که چون و چرا در آن راه نداشت.

*

در جهان، کار از کار می زاید و نیک و بد آن با هم است. زلزله اگر چند تن را، - به گمان گروهی سست ایمان به اشتباه، - به زندگی و نعمت های آن باز آورد، شمار بزرگی از مردم را به کام نیستی فرستاد و نیز بنیاد آسایش شماری دیگر را بر کند. از آن میان، یکی همان آسید کمال متولی که در هنگامه زیر و رویی مرزنجال چشمه ای از درون باغش بر جوشیده بود. او که با ویرانی زیارتگاه و آوازه زنده شدن پیر ابو زیدان همه چیز را از دست رفته می دید، اکنون خود را نظر کرده وامی نمود و برای اندوختن آب بها و نذورات کیسه می دوخت. از بخت بد او، پس از سه روز، پیر اعلام فرمود که آب چشمه، در زمینه بلای مرگ و ویرانی زلزله، نمودار

بخشش عام خداست، حلال و گوارا، بی هیچ مزد و منت. به همین یک گفته که با خواست همگان راست می آمد، رشته های آسید کمال پاک پنبه شد. از سویی هم، آمد و رفت هر روزه مردم برای آب بر گرفتن از چشمه، گذشته از مزاحمت ها، گذرگاهی در زمین او پدید می آورد که دیگر به کار کشت نمی توانست بیاید. با این همه، بزرگترین و جگرسوزترین زیان وی که هیچ چیز جبرانانش نمی کرد آن بود که پیر ابو زیدان اینک در دیده کسان زنده بود، بر تخته پوست ارشاد نشسته و گروه گروه مردم به صد شور و نیاز گرد او فراهم آمده. در این صورت، متولی که بود و چه کاره می توانست باشد؟ آسید کمال از تنگدلی و آزرده‌گی حتی به کنجکاوی به زیارت پیر نرفت. سرگشته و خودباخته، در اندیشه چاره بود. و اندیشه، در سیری خود جوش، در او جوانه زد:

«از کجا که این مدعی همان پیر با نام و نشان صدها ساله باشد؟»

از شگگی که این پرسش هنوز بر زبان نیامده با خود داشت تا انکار رُک و راست بی پیرایه راهی نبود. همینقدر می بایست آن را به دیگران القاء کرد، آهسته و گام به گام. و البته، جسته گریخته گوشهای شنوایی هم یافت می شد. آسید کمال در نهان کسانی را واداشت که هر روز به محل ویرانه زیارتگاه پیر ابو زیدان به تماشا بروند و مردم را نیز تا می توانند آنجا گرد آورند. پس از چندی، شامگاه یک روز، یکی با شور سودایی، به آواز بلند که همگان بشنوند، گفت که خاک مبارک پیر اینجا بوده و اینجا هست؛ حاجت هم تنها از این خاک باید خواست. آنگاه، شمع بلندی را که با خود آورده بود روشن کرد و روی یک کپه آجر و کاشی فرو ریخته نشانند. این کار روزهای دیگر از سوی گروهی روز افزون تکرار شد. و هر بار بانگ صلوات و دعا به آسمان برخاست. بدین سان، پیر ابو زیدان زنده اش بر تخته پوست خانقاه بود و مرده اش در آن ویرانه. و در هر دو جا، ذات متبارکش سرچشمه همه گونه فیض. اما او از این دوگانگی پروایی نداشت. به یاران که می خواستند در این ماجرا دسیسه ای ببینند و پیش از آن که کار بالا بگیرد به دفع آن کمر بندند، با خاکساری عارفانِ واصل

می فرمود:

- نه. مردم در آنچه می کنند به خطا نمی روند. می دانند که زنده ما مرده است و مرده ما زنده.

در آن اثنا، روزی از قضا، هر چند نه پاک به تصادف، آسید کمال در راه به رئیس برخورد. یاد خوش گذشته ها، افسوس و آه بر آشنایان رفته، و البته، تبریک پیوند فرخنده ستاره بانو که دامنه برکات آن بر رئیس گسترده و بر دوام باد!

به دل رئیس گذشت « راستی هم چه برکاتی! دختر رفت و خانه رفت، دست و بال ریاستم بسته شد! » اما نخواست چیزی از تلخکامی خود ظاهر کند. برای آن هم که مرد همراهش مجال پُرچانگی نیابد، نگاهی کاونده به وی انداخت و پرسید:

- شما را من در خدمت پیر نمی بینم، به خانقاه نمی آید ... آسید کمال خود را باخت. چه بگوید؟ و این مرد در گوش آن یکی چه خواهد گفت؟ با سر و روی افسرده پاسخ داد:

- از شرمساری. به جان عزیزت از شرمساری. آخر، ویرانی آن بنای پرشکوه را، آن یادگار هنر و ایمان استادان گذشته مان را به چه زبانی آنجا حکایت کنم؟ کاش خودم زیر آوار مانده بودم و چشمم نمی دید! تازه، چه بگویم از مردم، این مردم سرگشته بینوا، که نور امیدشان را از دست داده اند ...

و آن بی انصاف، رئیس، شنید و نگفت: « نور امید مردم که در خانقاه زنده و بر جاست ... » همینقدر سر تکان داد و، خاموش، پا به پای متولی رفت. پس از چند دقیقه، همان گونه که سید کمال می خواست، از دور دیدند. در ویرانه دلخراش زیارتگاه پیر ابو زیدان گروهی در هم می لولیدند و سنگ و کلوخ و آجر و زباله ها را در زنبه ها و زنبیل ها جا به جا می کردند. گویا می بایست دور محوطه را دیوار بکشند. آسید کمال با اشاره دست آنها را نشان داد و گفت:

- چه مردمی اند! چه ایمانی دارند! همین یک مشت خاک مرده

پیرشان را به صد تا مسند نشین زنده نمی دهند!

رئیس که با اندیشه های دیگری در کلنجر بود، بی چندان توجه گفت:

– ها، بله، ایمان، ایمان! چه نیرویی، و ... چه دکانی!

با این سخن دل که نسنجیده بر زبانش گذشت، او خود نمی دانست به چه کسی گوشه می زد، به آن که همراه وی می آمد یا به آن دیگری. هر چه بود، آسید کمال دنبال مطلب را که می توانست به جاهای باریک بکشد رها کرد. اجازه رفتن خواست و دور شد. بو می برد که رئیس دل و دماغ درستی ندارد، خود را بازنده می بیند. و چگونه می توانست جز این باشد؟ همه کارها به دست پیر بود که در خانقاه رو نهان کرده بود؛ اما این خود رئیس بود که آماج بگومگوها، شکایت ها، دادخواهی ها و نفرین ها بود. از آن بدتر، مردم در پشت سر به ریشش می خندیدند: «چه بی غیرتی که نیمه شب دست دختر بچه اش را می گیرد و کشان کشان می بردش که همخوابه فلان پیر از گور گریخته بشود!»

آن روز، رئیس، هنگامی که نزد پیر بار یافت، داستان آواربرداری زیارتگاه پیشین مرزنجال را گزارش کرد:

– کسانی آمده اند و سر خود محوطه را پاک می کنند و دیوار می کشند. این آغاز کار است. بعد، کم کم به سرشان خواهد زد که زیارتگاه را از نو بسازند. البته، زیارت و توسل به پاکان بخشی از زندگی روحی مردم است. به آن نیاز دارند و باید برآورده اش کرد. اما نه آن که خودشان گلپترة ای دست به کار شوند. این بی نظمی است. هرج و مرج است. اعتراض خاموش به دستگاه قدرت است. کار باید به دست استادان معمار باشد، با نظارت مقامات صلاحیتدار.

پیر که سر به زانوی مراقبه داشت و در چهره اش چیزی نمی توانست خوانده شود، گفته رئیس را تا به آخر شنید. سپس، با سایه محو لبخندی بر لب، آهسته سر بلند کرد. گفت:

– مردم ساده دل! چه می خواهند بکنند؟ من که زنده ام، اینجا، در

همین خانقاه. در هم که به روی کسی بسته نیست ...

و، پس از یک دم خاموشی، افزود:

- مرده پرست اند. از مرگ می ترسند، اما به مرده در خاک رفته
کشش دارند. به دلخواه خودشان بزکش می کنند و مالکش می شوند ...
رئیس طاقت نیاورد:

- آخر، زبانم لال! این مرده شماييد، پير ابو زيدان!

- من که همیشه نيستم. چه عيب دارد که در زنده بودنم گروهی از
مردم مرا در ايمان ساده شان دفن کنند؟ دست کم، زنده و مرده با هم
مقايسه می شوند و به خواست خدا، درباره این زنده جایی برای غلوه که
راه به کفر دارد نخواهد ماند.

رئیس به ناباوری گفت:

- خدا کند! - و با خود انديشيد: «اما دستهايی در کارند که زنده را با
مرده هزار ساله در یک گور بخوابانند. و، هيچکس نه، اين سيّد متولی
همين می خواهد.»

وقتی که رئیس اجازه رفتن خواست، پير به وی سپرد که مردم را از
کارشان منع نکند. همين قدر، یک دو عسس بر آنان بگمارد تا، پيش از
آن که به بهانه ای با هم گلاویز شوند و سر و دستی بشکنند، آرامش را
برقرار دارند.

راست آن که، در طول هشت ده روز کار، سر و دستی آنجا نشکست.
مردم به جان و دل تلاش می کردند و دیوارهای محوطه زیارتگاه ویران
شده شان را بر می آوردند.

اینکه در زمین های مرزنچال فصل شخم و کشت بود. مردان می
بایست بروند. بازسازی زیارتگاه به ماه های خشک پس از اردیبهشت
موکول شد. زندگی آبادی می رفت که در شیار خوگرفته کار و تلاش هر
ساله در افتد. از بخت بد، کشمکش و زد و خورد و آشوب از جای دیگری
سر و کرد و بسیار زود به صورت دُمّلی چرکین و دردناک درآمد.

تا جایی که پیران قوم به یاد داشتند و اسناد نوشته گواهی می داد،
آب شارو از زمانهای دور زمین های مرزنچال را از آبادیهای همسایه -

کرک چال و ملخ چال و خرگوش چال تا خود ورزخ چال - جدا می کرد. اینک زلزله، با کج کردن بستر شارو در طول دو سه فرسخ، باریکه زمینی را از قلمرو مرزچال بریده به زمین های دیگران افزوده بود. در واقع، افزایش یا کاهش این نوار سنگستان که، جا به جا، جز خاربوته و گزنه و درمنه چیزی در آن نمی رویید، به دو پول هم نمی ارزید. ولی آسید کمال متوّلی چند تن مزدور گرفت و سپیده دم یک روز از آب گذارشان داد و واداشت که روبروی باغ وی زمین را تا بستر خشکیده پیشین رود برایش صاف کنند و شخم بزنند. ای ... چیزی کمتر از نیم دانگ یک جریب. آنوریهها دیدند و به احترام سیّد نادیده گرفتند. ولی سرمشق داده شده بود. کسان دیگری خواستند همان بکنند که او کرده بود. و فتنه آغاز شد و روز به روز و ماه به ماه بالا گرفت، و همچنان سال تا سال.

*

باریکه زمین سنگستان بهانه ای بیش نبود. درگیریها در اصل از غرور و تعصب انگیزه داشت. اما، بویژه درباره مردم ورزخ چال، باید گفت که رشک و همچشمی آنان را به دشمنی بر می انگیخت. از صد و ده بیست سال پیش که آنها برای بی بی صغری شان دم و دستگاهی به پا کرده بودند، همیشه نگاه رشک آلودشان به گنبد و بارگاه دیرین سال پیر ابو زیدان دوخته بود. وقتی هم که زمین لرزه آنچنان ویرانی به بار آورد که آستان بلند ارکان پیر را از پایه فروریخت، شادی شان از آن که ساختمان بقعه بی بی صغری جز یکی دو ترک خوردگی مختصر آسیبی ندید اندازه نداشت. رقیبی، - آن هم چه رقیبی! - از میدان بدر رفته بود. ناچار، زایران دور و نزدیک از آن پس به بی بی جان معجزه گرشان روی خواهند آورد و کار و بار ورزخ چالیان رونق تازه ای خواهد گرفت. اما

هزار نقش برآرد زمانه و نبود

یکی چنان که در آیینۀ تصور ماست

چند روزی درست نگذشته بود که پیایی خبر رسید، چه نشسته اید، گور شکافته و پیر ابو زیدان زنده شده است و هم اکنون، در مرزنچال نیمه ویران، خانقاهی دارد و تخته پوستی و برو بیایی. براستی، تحمل پذیر نبود. او به چه حقی می توانست زنده باشد؟ چه نیرنگی در کار بود؟ ابتدا گمان برده شد که هر چه هست زیر سر این آسید کمال متولی است. برای آن که با ویران شدن زیارتگاه دکانش پاک تخته نشود، پیر گدایی را جسته است و به این فریبکاری واداشته. ولی زود دانسته شد که سیّد خود زخم خورده این ماجرا است. رئیس مرزنچال هم، اگر چه به ظاهر همچنان برکار است، از خود هیچ اختیار ندارد. دین و دنیای مردم همه در دست «پیر دروغین» است. به هر سوراخ سمبۀ زندگی شان سرک می کشد. رسم و آیین گذشته و خوگرفته را به هم می ریزد. و نه تنها در مرزنچال، کم و بیش هم در آبادیهای همسایه. و خدا می داند که اگر فرصت بیابد تا کجا پیش خواهد رفت؟ چه باید کرد؟

ریش سفیدان و سرجنابان ورزخ چال در پستوی قهوه خانه سر میدان به چاره جویی نشستند. گفت و گوشان سه چهار ساعتی به درازا کشید. پس از آن که دو سه سیر تنباکو دود شد و آب سماور هم دو سه بار تازه گشت، در پایان، بر این اتفاق کردند که دعوی گستاخانه پیر را - زنده شدن پس از هشتصد سال - تنها با انکار دربست می توان از اثر انداخت. باید همه جا به گوش هر کس رساند که او دروغگوست و بر خدای واحد قهار که می میراند و به وقت معین در قیامت زنده می کند افترا می بندد. ولی این باز به تنهایی نمی تواند کافی باشد. تدبیرهای زیرکانه دیگری می باید اندیشید، همزمان با تلاش در همسو کردن و به هم در پیوستن همه مخالفت ها و مقاومت ها، در خود قلمرو مرزنچال همچنان که در بیرون آن.

در واقع، آنچه هم که اکنون در مرزنچال می گذشت همه گونه بهانه به دست می داد: تحکّم غرورآمیز یاران، تنگ گرفتن شان بر هوسهای بی آزار مردم، تراشیدن زلف و کاکل جوانان، شکستن نی و دف و تنبور

نوازندگان، بستن دهان ناباوران و خُرده گیران و کوتاه کردن دست شان از کارهای دیوان ... اما، این همه اگر گروهی را به خشم می آورد، هنوز، با تازه بودن یاد ترسناک مرگ و ویرانی زلزله، گروه بیشتری را به تأیید و هواداری بر می انگیخت. بویژه، پیر زنان که، با فرو نشستن آتش غرایز تن، اینک در ترس از خدا بسر می بردند. هر چه بود، کار مخالفت ها تا اینجا از نکته یابی و متلک و ریشخند فراتر نمی رفت، و باکی نبود. پیر ابو زیدان مرزنجال را به راهی که یقین داشت رو به خداست می بُرد. و در این کار نه از کسی مشورت می خواست و نه هیچ سازش نشان می داد. حتی با رئیس، که یک دو بار به صد احتیاط او را به نرمی با مردم و نادیده گرفتن پاره ای لغزش های کوچک شان سفارش می کرد، تندی نمود. آخر هم او را از ریاست مرزنجال برداشت و یکی از یاران را بر جای او نشاند.

آن سال، شب چهارشنبه سوری که بر آیین دیرینه در کوچه ها و حیاط خانه ها آتش افروخته شد و زن و مرد، جوان و کودک، گرد آن به سرودخوانی و رقص و شادی درآمدند، پیر ابو زیدان سخت بر آشفت و به یاران فرمود تا هر یک با گروهی عسس بروند و آتش این «رسم گبرگان» را هر جا که شعله ور بیابند خاموش کنند. پیداست، کار بی هیاهو و دشنام و مشت و تازیانه نگذشت. مردم، غرو لندکنان فرمان بردند. اما آتشبازی و پایکوبی و سرودخوانی همسایگان، آن سوی آب شارو بازتاب تلخی در کام شان داشت. آری، آنجا آزادی و آسودگی و شادی بود و اینجا همه افسردگی و سختگیری و فشار ... «خدایا، این شباویزان چه می خواهند از مردم؟ ...»

*

در ماه های زمستان، برف و یخبندان یکچند بر کشاکش بر سر باریکه زمین سنگستان سرپوش گذاشته بود. آتشی زیر خاکستر. همین که بار دیگر نفس گرم بهار در خاک افسرده جان دمید، حرص و تنگ چشمی

و تعصب در دو سوی آب شارو به جنبش درآمد. کشاورزان و باغداران مرزچال از سویی، همتایان شان در کرک چال از سوی دیگر، رو در روی هم ایستادند و هر کدام، فریادکشان و تهدید کنان، بر حقوق انکارناپذیر تاریخی شان پافشاری نمودند:

- مگر چشم ندارید، نمی بینید؟ آب جا به جا شده و زمین ما را آن دست گذاشته ...

- حدّ زمین های ما همیشه این آب بوده. امروزه هم باید همان باشد. چون و چرا ندارد.

- ما از یک وجب زمین موروثی پدران مان نمی گذریم.

- ما هم تا پای جان ایستاده ایم، یک وجبش را به شما نمی دهیم.

راست آن که اینان و آنان هر دو بر حق بودند. نا حق آب شارو بود که به بهانه زلزله راهش را کج کرده بود. حالا هم شرشکنان و به سرغلتنان می رفت و از هیاهوی حریفان، و بزودی از مشت و لگد و چوب و چماقی که از دو سو کوفته می شد، ککش نمی گزید.

با نخستین خونی که بر خاک ریخت، دیگر برآستی جنگ بود و، از آن پس، پیایی تک و پاتک و شبیخون و پیشروی و عقب نشینی، گاه از این سو و گاه از آن سو، بی هیچ نتیجه قطعی. افسوس! اینک کشت ها لگدمال می شد، مرغ و خروس و چارپا به تاراج می رفت، مردان زخم بر می داشتند،- بیش از همه، نوجوانان که شور میهن پرستی شان زیر پوشش باورهای تلقینی خون را در بازوها و پاهای شان به جوشش می آورد. از آن گذشته، جنگ برآستی برای شان بازی بود، هیجان انگیز، رازآمیز، فراهم آورنده دوستی های یک عمر، شست و شو دهنده اوهام کودکی. گاه نیز خنده آور تا روده بُر شدن ... مرد کرک چالی در گرمای بعد از ظهر گوشه ای جسته بود و به آهنگ موسیقی خواب آور زنجره ها خود را سبک می کرد. از آن سو هم، از میان جنگاوران دلیر مرزچال، دو نوجوان خود را آرام و بی صدا به او رساندند و با چوبدستی به پشتش کوفتند و در رفتند. مرد سراسیمه به پا ایستاد و، یک دست به لیفه

تَنبان، داد کشید:

- پدر نامردهای بوزیدانی! وقت ریدن که دیگر جنگ نیست!
چرا، جنگ بود و سخت هم بود، روز و شب و هفته و ماه. کسی بر کسی رحم نمی آورد. ورزخ چالیها، در پوشش بیطرفی، با تحریک و دروغزنی و شایعه پراکنی بر آتش دشمنی های دو سو می دمیدند. در خود مرزنچال نیز همدستانی داشتند و به نارضائی ها دامن می زدند. بویژه بر یک حادثه ناگوار که در دلها آشوب افکنده بود انگشت می گذاشتند. در یکی از روستاهای مرزنچال، پدري وامدار و مستأصل دختر جوان و خوش آب و رنگ اما کمی آشفته سر خود را به اجبار به زناشویی زمیندار عمده ده داده بود. شب، دختر، گاه رام و گاه سرکش، دمی خندان و دمی دیگر گریان، خود را نگه داشت. سرانجام، داماد پیر، خسته از کوشش بی حاصل، سر به خواب نهاد. نوعروس فرصت یافت و آهسته از کنار شوهر ناخواسته گریخت و پس از دو ساعتی، در کوهپایه به چوپان جوانی که دوست می داشت پیوست. دلدادگان دو شب و یک روز با هم به کام دل گذراندند، تا آنکه جویندگان سر رسیدند. جوان چوپان از کوره راه هایی که می شناخت خود را نجات داد، اما نوعروس گریز پا گرفتار شد. او را به ده باز گرداندند و، پس از بازبینی لازم و گرفتن اقرار، به حکم قاضی سنگسار کردند. گر چه کار دختر رنگ زنای محصنه داشت، این نکته که زناشویی به اجبار بوده عروس هم، چنان که مردم ده به آزمون سالها می دانستند، عقل درستی نداشت، حکم را، دست کم در قضاوت توده عوام، خدشه دار می نمود. هیچکس نبود که بر دختر بیچاره دل نسوزاند. همه، از بیدقتی و شتابی که در صدور حکم و به اجرا گذاشتن کیفری چنین سخت روا داشته بودند، برآشفته بودند و از تکرار آن بیم داشتند. راست آن که، در پچپچه های پیرامون این ماجرا، پیر ابو زیدان خود به داوری کشیده می شد و، اَلْعِيَادُ بِاللّٰهِ، روسفید بیرون نمی آمد. چه، قاضی نصب کرده او بود و، هر چند با خامی و خشک مغزی پاره ای نو منصبان، سرمشق از روش برآ و بی گذشت او می گرفت.

بدین سان، در مرزنچال هوا سنگین می گشت، شاید هم صاعقه خیز. تبلیغات مخالف، که هنوز درست از پردهٔ خفا بدر نیامده بود، شمار فزاینده ای از مردم را از خانقاه و پیر مسند نشین آن می رماند. در مرزها، پیکار به درازا می کشید. بازوان کار از کشت و ورز زمین برکنده می شدند. فرآورده های پیشه وری و کشاورزی اُفت داشت. با این همه، هنوز در گوشه و کنار انبارها از گندم و آرد و خواروبار پر بود، اما کم و ناکافی به بازار می رسید. گرانی بویژه تنگدستان را پیوسته بیشتر در فشار می گذاشت. پیر ابو زیدان هر روز و گاه روزی دو سه بار مردم را در جمع خانقاه به شکیبایی و ایثار فرا می خواند و آنان را به پایداری در دفاع از سرزمین پدران خداپرست خود فرمان می داد:

«... ما که با کسی جنگ نداشتیم. آنها سر دشمنی دارند و بر ما ستم می کنند. آمده اند و خاک ما را لگدمال می کنند. به جان و مال و ناموس مردم دستبرد می زنند، چرا؟ برای آن که نظم و امن سرزمین ما، زندگی در پاکدامنی و پرهیز ما، خار چشم شان است. جنگ شان با ما نه برای یک وجب زمین بی حاصل، بل برای برانداختن حکومت خدایی ماست. با خداست که آنها می جنگند، هم این کرکچالیان کور دل، هم آن همسایگان دور و نزدیک که پشتیبان و یار و یاورشان هستند. ولی ما، سربازان خداییم. به فرمان خدا، برای خدا، می جنگیم و به یقین پیروز می شویم. این وعدهٔ خداست. و کیست که بهتر از خدا به وعده هایش وفا کند؟...»

با چنین سخنانی که از دل بر می آمد، شور دینخواهی و میهن دوستی بار دیگر در دل شنوندگان نیرو می گرفت. دسته های تازه ای از مردان، بویژه نوجوانان ساده دل، برای دفاع مقدس به صف رزمندگان می پیوستند. و باز تک بود و پانک بود و شبیخون و پیشروی و عقب نشینی. همچنان بی نتیجه. با این همه، دوام جنگ و تأکید بر دشمنی ها، به رغم زیانها و آسیب ها و کشته ها و زخمی ها، امنیت درونی مرزنچال را چهارمیخه برقرار می داشت. «حکومت خدایی» می بایست رسوخ یابد.

*

دیوارهای زیارتگاه ویران مرزنچال بالا آمده دره‌هایی در آن کار گذاشته شده بود. اما در گیر شدن و شدت یافتن جنگ بازسازی بنا و گنبد بلند آن را مانع گشته بود. با این همه، به تحریض پنهانی رئیس معزول و آسید کمال متولی، گروه‌های زن و مرد هر روزه درون محوطه دیواربست به زیارت می‌آمدند و روی توده فرو ریخته آجر و کاشی شمع روشن می‌کردند و حاجت می‌طلبیدند. و در آن ازدحام، خبرهای راست و دروغ، بدگویی و خرده‌گیری، متلک و لطیفه و شعر دهن به دهن می‌گشت. جسته‌گریخته، چیزهایی هم از آن به کوچه و بازار راه می‌یافت. کودکان، دور از چشم عسس یا هواداران سینه‌چاک پیر، کف می‌زدند و دم می‌گرفتند:

میر سپاه مایی	بخت سیاه مایی
کشتی و کشتن دادی	به کس امان ندادی
ستاره‌ات کورسو شه	کارهات همه وارو شه
با دسته بیل یا تفنگ	چه جنگ آخر، چرا جنگ؟

و در مرزنچال، اگر پس از دو سال، جنگ هنوز کم و بیش انگیزه‌ای داشت، همانا بر گرداندن نظر مردم از دشواریها و کمبودها و تنگناهای زندگی بود: گرانی و کمیابی خواربار، رنج پرستاری از زخمی‌ها و اشک و سوگواری برای کشته‌ها. و باز تکلیف توانفرسای گردآمدن همگان زیر پرچم دفاع از دین و سرزمین پدران: «وحدت همه نیروها» - لازمه پیروزی در جنگ، تضمین‌کننده دوام نظم بوزیدانی، اما این تدبیر تا کی می‌توانست مؤثر افتد؟

اکنون کرکچالیان، که همسایگان به مرد و زر و سلاح یاری‌شان می‌کردند، زورآور گشته به این سوی آب شارو نفوذ کرده سر پلی به دست

آورده بودند. بی درنگ می بایست رزمندگان تازه نفس به میدان جنگ فرستاد، و البته هزینه ساز و برگ و خوراک و پوشاک شان بار دیگری بر دوش مردم بود. و ناچار، ناراضیان صدا به اعتراض بلند می کردند و بیرحمانه سرکوب می شدند. و باز همان بود: خستگی و نارضائی. تا جایی که همبستگی طبیعی در چاردیواری مرز و بوم پدران شکاف بر می داشت. مخالفت ها به هم می پیوست و سازمان می یافت.

در تاریکی شب، آسید کمال متولی به صد احتیاط خود را به خانه رئیس معزول رساند. در تالار پذیرایی که در آن تنها یک شمع پرتو بی جانی بر دیوار نزدیک می افکند، دو مرد کنار هم نشستند و آهسته به گفت و گو پرداختند:

- چه می فرمایی، رئیس! هست و نیست مردم به باد می رود. این پیر روی تخته پوستش آسوده نشسته دم از جنگ تا آخرین نفر و تا آخرین نفس می زند ...

- جنگ است، آقا، شوخی که نیست.

- می دانم. ولی آیا تا نابودی همه کس و هر چیز؟

- البته که نه. حرف باد هوا است. خیلی هم نباید نقدش گرفت.

- بچه هامان به همین باد هوا است که کشته می شوند.

رئیس در مخالف خوانی عمدی اش تخفیف داد:

- پیر دلش خوب محکم است. خودش به چشم نمی بیند ...

- کوچک ابدالهاش که می بینند. سروکارشان با مردم است. آیا به اش

نمی گویند؟

- چه می دانم؟ بگویند یا نگویند، او به راه خودش می رود. یقین دارد

که راه خداست.

- هه، راه خدا! ... - و یکباره آسید کمال به یاد آورد که، هر چه باشد،

دختر رئیس در خانه پیر است و بهتر است احتیاط کند. زبانش را

برگرداند: - نمی خواهم گناهش را به گردن بگیرم. او هر که باشد و از هر

کجا آمده باشد، شاید براستی درد دین دارد.

رئیس تأیید کرد:

- سرسختی اش از همین مایه می گیرد. گر چه خدا بهتر می داند.
- ولی آن از خدا بی خبرهایی که احاطه اش کرده اند، آنها سودایی
جز فرمان راندن و مال اندوختن ندارند. مردم به جان آمده اند.
رئیس شکار را یک پا در دام می دید. نمی بایست فرصت گریز به او
بدهد. گفت:

- خوب، چه می بینی، آسید کمال؟ پوست کنده بگو.
- خبر دارم، و شما بهتر از هر کس با خبرید، که دشمن در حال
پیشروی است. بچه هامان ایستادگی می کنند، اما نگران پشت سرشان
هستند. اعتماد ندارند. اگر خدای ناکرده پا سُست بکنند، همه چیز دیگر
از دست رفته است. در نیمه تاریکی تالار پذیرایی، سیّد متولی
چشمه‌ایش را به سوی میزبان دراند و دستهای او را در دست گرفت. با
صدای لرزان گفت:

- رئیس! رئیس! مرزنچال مان در خطر است. همه چشم به تو دارند.
چرا نشسته ای؟

رئیس خانه نشین دست خود را بنرمی بیرون کشید و چیزی نگفت.
منتظر ماند تا آن دیگری هر چه در چننه دارد بیرون بریزد. انتظاری بجا.
سیّد متولی قدمی برداشته بود و می بایست تا آخر برود. و رفت. نقشه‌ای
را که با چند تن از سرجنابان ناراضی طرح ریخته بود شرح داد. رئیس،
که خود نیز در نهان در کار تنیدن تارهایی از همان دست بود، شنید و با
کمی خویشتن داری و دودلی ساختگی همداستانی نمود. نطفهٔ توطئه‌ای
بسته شد که می بایست دست پیر را محترمانه از امر و نهی کوتاه کند، اما
دستهای دیگر را که به نام پیر و به کام خویش فرمان می راندند یکسر
ببرد. کهن داستان خشم و خیانت و خون ...

پیش از سپیده دم آن روز، گروهی از رزمندگان که به بهانهٔ جا به
جایی تاکتیکی شبانه سنگر خود را ترک گفته بودند به شتاب خود را به
مرکز آبادی مرزنچال رساندند و آنجا به انبوه مردانی پیوستند که توطئه

گران گردآورده بودند. غافلگیری در نیمه تاریکی پایان شب آغاز شد. یاران پیر ابو زیدان، گریختگان از زندان گور، یک یک در خانه هاشان، گاه پس از مقاومتی خونین و گاه بی هیچ مقاومت، از پا در آمدند. آن که در این گیر و دار به جان می کوشید آسید کمال متولی بود که مرغش دو سه سالی پیش از این از قفس زیارتگاه پریده بود و اینک می رفت تا آن را باز به چنگ آورد و در قفس کند.

از سویی هم رئیس، پیشاپیش گروهی سلاحدار، - بیشترشان عسس های برکنار شده از کار، - شتابان آمدند و به در بسته خانقاه، همانجایی که زمانی دولتسرای خود او بود، کوفت:

- باز کن، زود!

مریدی خوابزده از پشت در پرسید:

- کیستی؟ به چه کار آمده ای؟

- باز کن! منم، رئیس، پدر ستاره بانو. به مهمی، بی درنگ باید پیر را ببینم.

دربان، پس از یک ثانیه دودلی، گفت:

- پس، شما باشید، بروم خبر کنم.

رئیس، به بلندترین صدای درشت ریاست، گفت:

- دیوانه شده ای، مرد؟ فرصت نیست، پای جان در میان است.

دربان کلون در را کشید. رئیس و همراهانش فشار آوردند و به درون ریختند. دربان را، دست و پا و دهن بسته، به گوشه ای افکندند. رئیس به گروه همراه خود فرمود تا راهروها و درها و پشت بام ها را فرو گیرند و نگذارند کسی از جایی که هست بیرون برود یا بدانجا وارد شود. آنگاه، دوان دوان، خود را به اندرون رساند و دخترش ستاره را برای نماز صبح بر پا یافت. در آغوشش گرفت و بر سر و روی هنوز خواب آلودش بوسه زد و در چند کلمه او را از آنچه می گذشت با خبر کرد. اطمینان داد:

- هیچ نترس، خون از بینی کسی نخواهد آمد.

- پیر ... پس پیر چه می شود؟

رئیس، به گمان خود برای تسکین نگرانی دخترش درباره شوهر، گفت:

- گوشه آسوده ای خواهد داشت و به عبادت خواهد پرداخت.

اما، حیرت زده، از دهان دختر شنید:

- اه، این چه کار است که می کنی، پدر! پاک بی احتیاطی است.

چه می گفت؟ از چه می گفت؟ یعنی، دختر چهارده ساله اش می

توانست این گونه دوراندیش باشد؟ با همه شگفتی و خرسندی اش، نه او

خواست درست بداند و نه دختر دنباله سخن را گرفت. وقت می گذشت و

مجال موشکافی نبود. رئیس دو تن از عسسان دست پرورده خود را در

آستانه حیاط اندرون به نگهبانی گماشت و شتابان به سراغ پیر رفت. او را

در زاویه اش بر سجاده نشسته یافت، آرام، لبها به ذکر و انگشتان به

گردش دانه های تسبیح جنبان. هیبتی از آرمیدگی و بی اعتنائی پیر

بودنش نشسته. ولی زود بر خود مسلط شد، گفت:

- پیرا مردم شورش کرده اند. می آیند، وقت تنگ است. برخیز، به

جای امنیت ببرم.

پیر حرکتی نکرد. گفتی نشنید. رئیس قدمی بیشتر رفت. بلندتر

گفت:

پیر دست او را که پیش آورده بود تا بازویش را بگیرد پس زد. به

لحنی که آرامش استواری از آن نمودار بود گفت:

- گشونده اوست، نگهدارنده هم اوست. برو!

در این اثنا، گروهی به فرماندهی سید کمال متولی به درون زاویه

ریختند. چکاچاک سلاح و هیاهوی تهدیدشان دیوارها و سقف را به لرزه

انداخت. رئیس، خشمگین، فریاد کشید:

- به چه جرأتی آمده اید؟ بروید بیرون. نگهبانان!

سید متولی پوزخند زنان گفت:

- مرخص شده اند. تو کارت نباشد. آمده ایم زندانی مان را ببریم.

رئیس، پاک وارفته، چشم گرداند و از عسسان زیر فرمان خود کسی را

ندید. (دو تن که سید کمال در میان آنان جا زده بود یاران خود را به کنار

گیری از ماجرا کشانده بودند). با این همه، رئیس خود را از تک و تا نینداخت. پرسید:

- کجا می خواهی ببریش. سید؟

- همانجا که بود و باز باید باشد.

متولی به یکی دو قدم خود را به پیر سجاده نشین، که اعتنائی به آنچه می گذشت نداشت، رساند و زیر بازویش را گرفت که بلندش کند. ناگهان، مردی از گروه مهاجمان، - رستمعلی نام پالاندوز - با خنجر برهنه بر جست و ضربه هایی کاری بر پشت و پهلو پیر فرود آورد. پیر، بی حتی یک آه، در خود تا شد و مانند کیسه ای آرد که دریده شود تنها مшти خاکه و خاکستر از او بر سجاده ریخت. همگان، بویژه سید متولی که آستین خالی لبّاده در دستش مانده بود، با چشمانی از حیرت گشاده یکدیگر را نگریستند. و، در فضای تنگ زاویه که بوی خاکه نمناک در آن پیچیده بود، با خود گفتند: « پس، براستی همو بود، ابو زیدان، کشته صدها ساله بر اشتباه به زندگی بازگشته ... » و یکباره، فریاد و غلغله در پیچید: « پیر! پیر! » و دریافتند که آلوده ستمی بزرگ شده اند. از آن میان، مردی که پیر را از پا درآورده بود در برابر آن چند مشت خاکستر به جا مانده به زانو درافتاد و با اشک و زاری به سر و روی خود کوفت:

- وای که تا ابد به لعنت خدا گرفتار شدم! خدایا! این چه بود که بر

دست من رفت؟ - و، با اشاره به سید متولی، افزود: - هی این مرد در گوشم خواند که شیاد است، دروغگو است، معلوم نیست از کجا آمده در آشوب و ویرانی و مرگ زلزله قدرت را غصب کرده حاضر است، به بهانه جنگ با بی دینان کرکچال، هست و نیست مردم را بگیرد و جوانهای ما را، تازه جوان ناکام مرا، به گشتن بدهد ...

مرد به خود می پیچید و بی تابی می نمود. سید متولی، بزرگوارانه و

خونسرد، پیش رفت و با نوک پا او را تکان داد، گفت:

- خوب، دیگر. بس است. حرفهایت را در محضر قاضی خواهی زد.

و به اشاره وی، دو تن پیش آمدند تا مرد را بگیرند. اما او بناگاه خیز

برداشت و خنجرش را که هنوز در دستش بود در شکم فربه متولی تا دسته فرو کرد. آآه ! ... دهن ها باز ماند. سید تلو تلو خورد و افتاد. رستمعلی را، پس از آن که خنجر از دستش گرفتند، به ضرب مشت و سیلی و لگد کوفتند ... چشمان رئیس برق زد. رقیب حيله ساز را، اینک، به سر دست بر می داشتند و بیرون می بردند. بار دیگر، و خود به خود، سر رشته کارهای مرزنچال به دست او می افتاد.

*

رئیس کارآموده بود. در جایی بنرمی و در جای دیگر با درستی، می دانست چگونه مردم را راه ببرد و نظم و آرامش را به قلمرو مرزنچال بازگرداند. نخستین کار او، پس از استقرار در دولتسرای پیشین خود، گفت و گوی صلح و اعلام پایان جنگ با همسایگان بود، با تعهد پرداخت غرامت و واگذاری باریکه زمین آن ورآب شارو. بهایی گزاف و مایه سرافکنده گی. اما براستی، همتی به چنین بها، صلح خواست مبرم همگانی بود که پاک درمانده بودند و توان جنگ بیش از این نداشتند.

آسید کمال متولی با تشریفات در خور به خاک سپرده شده بود و دست دسیسه کارش به لطف پروردگار کوتاه گشته بود. با این همه، گروه یاران و همدستانش بودند و هنوز جوش و خروش داشتند. آنان یگانه بازمانده نر خاندان سید را، - دخترزاده اش، جوانی نوزده بیست ساله، نرمخو و آزرمدین اما بلند پرواز، با بر و بازوی پهلوان آسا، - در میان گرفته بودند. می خواستند و می توانستند از او یک مدعی دردسرافزین بسازند. رئیس او را بزرگ داشت و به خود نزدیک کرد و ستاره بانو، دختر پانزده ساله خود را که تا اندازه ای دستمالی شده اما تقریباً دست نخورده مانده بود، به زنی به وی داد. بدین سان، و با سپرده شدن گوشه ای از کار به داماد جوان، مرزنچال تا جایی که امکان بود بر رئیس قرار گرفت. دو سه سالی در آرامش و فراخی و آسانگذاری بر مردم گذشت. ویرانه

مرقد پاک پیر ابو زیدان، که خاک مبارکش هنوز در زاویه اش بر سجاده ریخته بود، مانند سالها و سالها در سده های گذشته زیارتگاه همگان بود. گروه گروه بدانجا می آمدند و، در پی دعا و نماز، شمع روشن می کردند و حاجت می طلبیدند. بتازگی هم مردان سالمند فرو مانده در کار، به نیت بازگشت زور جوانی، در سالروز حادثه زمین لرزه و به یاد سحرگاه وصال پیر با ستاره خردسال، آنجا دیگها بار می گذاشتند و آش و پلو نذری به مردم می دادند. آن روز و تنها همان روز از سال، در زیارتگاه مرقد پاک پیر جشن بود و بازی و خنده و شادی بود.

اینک به یاری خدا، زمان آن رسیده بود که خاک مقدس پیر از تاریکخانه زاویه در بسته اش در دولتسرای رئیس به آرامگاه پیشین وی انتقال یابد. خواست دیرمانده همگان چنین بود. زیارتگاه شان می بایست درست و بی کم و کاست به آنان باز داده شود.

آن روز، انبوه مردم در پیشخان دولتسرای رئیس که سالهای کوتاه زندگی دوباره پیر ابو زیدان در آن سپری شده بود گرد آمدند. چند تن از سرآمدان پیشوایان دین و عرفان با گروهی از بزرگان و کارگزاران و سرشناسان آبادی به راهنمایی رئیس به درون زاویه رفتند و، همچنان که مقربان به آوازی خوش آیات مغفرت می خواندند، خاک پیر را به جاروب پر طاووس از سجاده روفتند و در قدح چینی لنگری ریختند و سرپوش نهادند. سپس، پهلوانی از سرسپردگان پیر آن را در خوانچه ای با روپوش ترمه بر سر گرفت. حاضران آهسته و سر به زیر، به آهنگ تکبیر و لاله الا الله مقربان، بیرون آمدند و به مردم پیوستند. آنگاه، همگان صف بسته، نوحه خوانان و بر سر و سینه زنان، با نوای شیپور و نی و دهل و سنج، به آیینی پرشکوه به سوی مزار کهن به راه افتادند.

خورشید از بالا می تافت. هوا گرم بود و فشردگی انبوه جمعیت نفس را تنگ می کرد. مسافت کمتر از دو دانگ فرسخ تا مزار پیر بسیار بکندی پیموده شد. در دو سوی کوچه ها، زنان و کودکان بر پشت بام خانه ها به تماشا نشسته یا ایستاده بودند. دسته دسته، پسران خردسال نیز همچون

گنجشکان بر شاخه های درختان جای گرفته بودند. سراسر آبادی یکپارچه چشم شده بود. جا به جا، از بالا روی دسته های راه پیمان گلاب پاشیده می شد.

به محوطه زیارتگاه رسیدند. در همان مکان گور پیشین تابوت سنگی نوتراشی کار گذاشته شده بود. دو تن از پیشوایان دین و عرفان قدح لنگری را با خاک متبارکی که در آن بود بر گرفتند و در تابوت سنگی جای دادند. گروهی از بزرگان نیز به یاری هم تابوت را با تخته سنگ هموار چارگوش که آیاتی به خط زیبای نسخ بر آن حکا و نقر شده بود پوشاندند. سپس کارگران با بیل خاک در اطراف گودال گور ریختند و بر هم انباشتند تا با سرپوش سنگی تابوت همتراز شد. پیشوایان، رئیس و سران مرزنجال، سرها فرود آورده و نقش اندوه به چهره ها وام داده، خاموش و بیحرکت به صف نماز ایستادند. پس از آن، خطیب زبان آور از مرد خدا، پیر ابو زیدان که دوبار در راه ایمان به فیض بزرگ شهادت رسیده بود، با چنان شور و سوز و گداز یاد کرد که شیون و فریاد مردم به آسمان برخاست و از بسا چشمها اشک حسرت روان گشت. باری، از نماز و دعا و سخنرانی و نوحه و اشک و آه، همه چیز آنچنان که شایسته پیر بود به انجام رسید و روزی بزرگ بر مرزنجال گذشت. اکنون باز چه مانده بود؟ - ساختمان با شکوه مزار، مجموعه طاق و ایوان و ستون و گنبد بلند که می بایست بر فراز مرقد پاک پیر بر پا شود. در این هیچ سخن نبود. شرف و افتخار مرزنجال در گرو آن بود. اما، پس از گفت و گوها و رایزنی ها و صلاح اندیشی ها، ترس مانع شد. و چه بزرگ ترسی! با چندان زیان مالی و جانی و سختی و فشار که مرزنجالیان در روزگار بازگشت پیر به زندگی دیده بودند، کمتر کسی از توانگر و بینوا در آبادی بود که از هر گونه ساختمان میان تهی فروریختنی بر مزار پیر سخت در هراس نباشد. چه اطمینانی بدان بود که بار دیگر، در حادثه ویرانی و مرگ و بلای زلزله، پیر باز هوس زندگی نکند و سودای کشاندن مردم سرگشته به راه صلاح و پرهیزگاری - آن گونه که خود می پنداشت - در او سر بر ندارد؟ چنین

آزمونی همین یک بار بس بود، و آن هم ای کاش که هرگز نمی بود! پیر زنده دوگانگی و جدایی می آورد، اما در پیرامون پیر مرده همه می توانستند در سازگاری و همپشتی و یگانگی بسر برند، و سایه رحمت خطاپوش و آسانگذار خدا بر همگان گسترده باشد، آنچنان که همیشه بود و همیشه باد!

همگان بر این همداستان شدند و کار ساختمان آغاز گشت.

با تلاش چندین صد جفت دست و بازوی زورمند، تخته سنگهای صد و چهل و پنجاه خرواری از کوه نزدیک به پای کار آورده شد، هر کدام از آنها را سنگتراشان در دو سطح موازی و تنها یک سطح قائم تراش دادند و هموار کردند. آنگاه، با جفت کردن و بر هم نهادن سنگها روی مرقد پاک پیر ابو زیدان، در کمتر از دو سال، شگرفترین و بی همتاترین بنای یادبود با کمترین فضای درونی که راه گذر حتی به گربه و موش نمی داد افزاشته شد. در پایان هم، تخت سنگ قائمی که تنها سطح زیرینش تراش یافته بود به بلندی بیش از هفت گز بر فراز سنگهای افقی پایه استوار گشت. همین و دیگر هیچ. نه دری، نه طاق و رواقی، و نه هیچ رنگ و نگاری. سنگ و سنگ و سنگ، کوهی پُر صلابت!

نمای تراش نخورده و ناهموار بنا حکایت از سرشت نرم ناشدنی کسی می کرد که خاکسترش آن زیر در قدح چینی لنگری جای داشت. و آنجا، در تنگنای سخت و زمخت و سنگین تخته سنگهای بر هم انباشته که موری هم از آن زنده بیرون آمدنی نبود، چه نیکو فریادرس و چاره گری بود پیر ابو زیدان برای دردمندان و نیازمندان مرزنچال و سراسر جهان! -

برادرانِ
مَلَخَ چال

برادران ملخ چال

راست بخواهید، زندگی ام در آشنایی نه چندان دور و نه خالی از پروا و پرهیز با این چهار بزرگوار گذشت. نه به خواست خودم. شوخی سرنوشت، اجبار همجوشی در یک آبادی کوچک، با کوچه های خاکی پیچ در پیچ و خانه های خشت و گلی تنگ و تاریک، چیده کنار هم در دو سوی کوچه که - برای بچه ها - بیشتر از پشت بام به هم راه داشت. سطح کاهگلی بام که در بهار علف بر آن سبز می شد و آتش گلهای شقایق با لکه های سیاه اطلس گون جا به جا در آن زبانه می کشید، میدان بازی و بگو و مگو و خنده و دعوای بچه ها بود. سر و صدایشان کمتر به پایین می رسید و بزرگترها فراغتی داشتند، می توانستند به کارهای خانه یا زمین و دکان و پيله وری شان برسند. می دانستند که بچه ها آن بالا هستند و شیطنت هاشان نمی تواند به جای باریک بکشد.

چهار تن بودند، پشت لب شان تازه سبز شده، بازیگوش و گریزان از کار، نه گدا زاده، نه کدخدا زاده. از همین خانواده های کارگن دست به دهن روستایی. راستش، برادر هم نبودند. همینقدر همیشه با هم دیده می شدند، سرگرم قاب بازی. نه سر پول که نداشتند؛ گاه سر خوراکی: گندم شاهدانه، کشمش نخود، بادام یا گردو. و در همه حال، ضربه های تُرنا که کف دست را به مور مور در می آورد و می توانست انگشت ها را کرخ بکند.

گفتم، چهار تن بودند، پای ثابت بازی. اما هر که از بچه های محل، یکی دو سالی از آنها کوچکتر، که خواستار بازی بود بی درد سر پذیرفته می شد. اصلاً هم بازی برای زدن آنها بود، که خوب لذت داشت، و خالی کردن جیب شان از خوراکی، قاب انداخته می شد: شاه، وزیر، سرباز، دزد. دزد را سرباز به حضور شاه می برد. وزیر گزارش می داد. شاه حکم می کرد. سرباز حکم را به اجرا می گذاشت: پنج، هشت، یا ده ضربه تُرنا: پنبه ای یا آتشی، بر حسب نرمی و شدت ضربه ها، - و این، گذشته از هوس یا غرض شاهانه، به دوستی و دلسوزی آن که می زد، یا به ترسش از تلافی بستگی داشت.

عباس، یکی از آن چهار تن که برادر نبودند اما بهتر از برادر هوای هم را داشتند، در قاب انداختن شگردی داشت که کم اتفاق می افتاد که شاه نیاورد. او درشت اندام و کمی کوتاه بود، چابک و ورزیده. سر را همیشه بالا می گرفت. چشمانش، با نگاه گستاخ، در حرکتی نامحسوس می گشت و همه جا و همه کس را می پایید. چهره آرامش با لبان کمی کشیده چنان بود که گفתי به ریش همه می خندد. عادت داشت که آب دهانش را از لای دو دندان پیشین تا چند قدم بیرون بجهاند. صدایش، روشن اما نه هماییم و میان ما فاصله چندان نیست.

خانه شان آن ور کوچه بود. و او، برای آن که خود را به خانه های این ور پیش بچه ها برساند، روی بام دورخیز بر می داشت و از فاصله سه چهارمتری می پرید. هر کس از بچه ها اگر بجای او بود، ترس برش می

داشت و چشمش سیاهی می رفت، می افتاد و گردنش می شکست. همین به او در چشم بچه ها هیبتی می داد که از شگفتی و تحسین مایه می گرفت. نگاه شان در همه چیز به او بود. آن سه «برادر» دیگر، با رفتار چاکرمنشانه شان، تا می توانستند هندوانه زیر بغلش می گذاشتند. اگر قاب می انداختند و شاه می آمد، نوبت «شاهی» شان را به او واگذار می کردند. و این کم کم سرمشقی برای همه شد. شاه دیگر همان یکی بود. محکم نشسته بر تخت، - جعبه ای سرهم بندی شده از تخته پاره ها، اما بچه ها در بازی جا عوض می کردند: وزیر دزد می شد، سر باز وزیر، دزد سرباز ... و بارگاه «شاه عباس ملخ چال» به گرفت و گیر و خنده و هیاهوی بچه ها، آخ و اوخ آن که کف دستش از ضربه های تُرنا می سوخت، و متلک پرانی تماشاگران خوش خند فراموشکار رونق و طمطراق و برو بیایی داشت. اما پیداست که تنها همین نمی توانست باشد. وقت زیاد می آمد و می بایست پُرش کرد. گُشتی و زور آزمایی، دویدن و پشتک زدن، گاه، با یک قُل دوقُل و گردوبازی، سواری دادن و سواری گرفتن، یا هیاهو کنان از میان کوچه باغها به دشت رفتن، بالای درختان به آشیانه پرنندگان دستبرد زدن، خر تنها مانده به چرت افتاده ای را سراغ کردن و تازاندن، و در نیمه بهار و یکی دو ماه تابستان از جالیزها خیار و خربزه دزدیدن، آلبالو و سیب و زردآلو از درختان کندن ...

«شاه» عباس خود هرگز به این شلنگ اندازیها و دله دزدیها فرود نمی آمد. جایی در سایه درخت، پس پشته خاکریز، یا خندق کنار پرچین می ایستاد و، کاونده و خونسرد، نگاه می کرد که «جوجه هایش» - او کوچکترها را به این نام می خواند - چگونه، همزمان اما پراکنده و هر کدام از جایی، به حاصل رنج فلان روستایی دستبرد می زدند. دراین ترکتاز که بوته های خیار یا خربزه از ریشه کنده می شد و چند شاخه ربار سیب و گیلاس می شکست، آن سه «برادر» دیگر با سوت و عطسه ساختگی و برخی صداهای قراردادی رهبری شان می کردند، - نه مرد مردانه پیشاپیش بچه ها، بلکه به دنبال شان، به فاصله بیست سی قدم تا

میدان گریز فراخ باشد و دیوار حاشا بلند. با این تاکتیک زیرکانه، کم اتفاق می افتاد که لشکر کشی، حتی با یکی دو تلفات کم اهمیت ولی همیشه آموزنده، با پیروزی و غنیمت همراه نباشد.

دو سه سالی به این مردم آزاریهای کوچک، که در آن جوشش سرشت نوجوانی بود و خنده و سرخوشی بازی، گذشت. و کار خود به خود بالا می گرفت، سازمانکی می یافت، ولگردی و خرسواری و میوه دزدی به قمار شیر یا خط، باج خواهی از بچه های ترس خور، پرسه زدن و ایستادن سر راه زن و دختر مردم کشید: لبخند دزدیده و بازی نگاه، شعر و ترانه، گلاویز شدن به شوخی برای نمایش زور ... الگویی برای رفتار کوچکتران ... کودکان ده، همینکه چشم و گوش می کردند، داستان خودسریهای شادمانه «برادران» را می شنیدند و گاه خود به چشم می دیدند. اکنون بیشترشان، نه همان مکتب گریز بودند و در کار زمین و خانه و کسب از یاری پدران و مادران شانه خالی می کردند، بلکه با شیطنت های خود آنان را به جان یکدیگر می انداختند. دیگر میان خانوارها هر روز بگومگو بود و بسا هم کار به پرخاش و بدزبانی و قهر می کشید. ملخ چال، روستای فقیر و سختکوش می دید و از این که اندرز و سیلی و مشت پدران و نیز چوب و فلک مکتب دار اثری نداشت دندان به هم می سایید. زندگی روستا، بیم آن بود که از هنجار خوگرفته نسل ها بدر شود. و همه می دانستند که هر چه هست زیر سر عباس و آن سه تن دیگر است، - یاران همپشت جدا نشدنی، اینک هیجده تا بیست ساله، هر چهار زمخت و خر زور، اگر چه نه چندان لات عربده جو. جوانانی شاید با هوشتر از همسالان، اما گریزان از یوغ نظم و کار. با این همه، به دیدن و شنیدن و به یاد سپردن. رنگ و لعابی مزورانه از ادب مرسوم گرفته بودند و تا اندازه ای هم سر از هر کار در می آوردند. می توانستند، اگر دلشان می خواست، آستین بالا بزنند و گوشه کار درمانده ای را بگیرند: به خوشرویی، بی مزد و منت. و این دل سالخوردگان، خاصه پیرزنان را، بر آنان نرم می کرد. از ایشان پشتیبانی می نمودند و، در برابر گله و نفرین مادران و سرکوفت

خشم مردان، چاره را چشم پوشی و مدارا می دانستند:

« صبر باید داشت. بازی و خندهٔ جوانها داستان شکوفهٔ بهار است. چند روز کوتاه که زود می گذرد. اما در دنبالش میوه است که سر می رسد، شیرین و خوشاب.»

با این همه، میوهٔ این شکوفه های جوان به مذاق گروهی تلخ و ترش می آمد. می گفتند چهارتا بیکارهٔ الدنگ زندگی ده را به هم می ریزند و بچه ها را بدهوا می کنند. و کار چند بار به تهدید و زد و خورد کشید. البته، هنوز نه چندان جدی. «برادران» توان ایستادگی داشتند، ولی پای گریزشان بهتر می توانست به کار آید. مگر نه می بایست در آن آبادی خوش بچرند؟ خوب، یکباره با مردم در افتادن برای چه؟

از سویی، کدخدای ملخ چال دورادور مراقب بود. چشم غره می رفت و توپ و تشر هم می زد، اما نمی خواست سختگیر باشد. بهتر می دید این چهار جوان بیباک را در کنار خود و زیر فرمان خود داشته باشد. در راه اگر به آنها بر می خورد، به سلام و تعظیم شان ابرو در هم کشیده جواب کوتاهی می گفت یا حتی نمی گفت. اما گاه و بیگاه، نهانی و به دست همان سالخوردگان مداراگر، دو سه پناباد پولی به آنها می رساند:

«نباید نومیدشان کرد. جوان اند. هزار جور هوس دارند.»

و آنان بی تشویش می پذیرفتند و به کار می زدند. و جز به زبان، آن هم نه با چندان آب و تاب، سپاس نمی داشتند. خود را دور می گرفتند، - دور و آزاد.

گفتیم، سر دسته شان عباس بود که از چهارسالگی پدری بالای سر خود ندیده بود. ناپدری، که عمویش هم بود، چشم دیدن پسرک را نداشت. عباس، اگر چه به شیوهٔ تند و زمخت خود مهربان، خواستار محبتی که از مادر کمتر می دید و از ناپدری هیچ، بچه ای بود نافرمان، تودار و کینه ورز. در خانه، آنچه می شنید کن مکن مادر بود که داد و فریادش به هر بهانه از فحش و نفرین چاشنی داشت. عباس به یاد می آورد که در آن سالهای دور، مادر نمی گذاشت به گهوارهٔ برادری که برای

پسرکش آورده بود نزدیک شود. می ترسید که او باز انگشت در چشم نوزاد فرو کند یا با ترکه نازکی بخواهد مُف خشک شده بینی اش را در آورد. با ونگ و جیغ بچه، مادر سراسیمه سررسیده و عباس را بتندی کنار زده بود:

«ورپریده! چه بلائی می خواستی سر بچه ام بیاری؟ جواب پدرش را من چه می بایست بدهم؟»

و چنین بود که مادر، در باد و باران و آفتاب، پسرک را بیرون می فرستاد تا با همسالانش میان خاک و خُل کوچه باغهای ده بازی کند. باری، در سالها و سالها ول بودگی و بازی و پرخاش و قهر و آشتی با کودکان، عباس به تن ورزیده و پر زور، به خوی و منش سرسخت و خودرای، اما در آزمون عمل سنجیده و موقع شناس بار آمد. ناپدری او را از کار زمین و گاو و گوسفند که می توانست داعیه ارث پدری را در او بیدار کند دور می داشت. مادر هم آن می کرد و آن می گفت که شوهر می خواست. عباس، اکنون در آستانه بیست سالگی، خانه و خانواده داشت. اما به واقع بی خانمان و بیکس بود. و از همه سرمایه جهان، چیزی جز غرور و امید جوانی برایش نمانده بود، و همین بسیار بود. آن سه «برادر» دیگر هم، - باقر و جبار و جهانگیر، - زندگی در همین حدود داشتند. یکی بی مادر، دیگری و دیگری توسری خور برادر بزرگتر یا، به یک دو بار هرزگی معصومانه نوجوانی، افتاده از چشم مادر و پدر. و زندگی می گذشت، - آرام نه، لبریز از شور و حرکت و خنده و ... اشتباهی که سیری نمی شناخت، - مشکلی آزار دهنده که امروز اگر به نحوی چاره می شد، روز دیگر با شدتی بیشتر سر بر می آورد، بدتر آن که خواهشی دیگر هم بود، می دانید ...

*

آن روز بهار، «برادران» درباریکه راه کنار شارو به تفرج می رفتند، خوش و خندان و جست و خیز کنان. باران دیشبه سبزه و درخت و خاک

و سنگ کوه و دشت را شسته بود و اینک خورشید که، گرم و مهربان، از فراز آسمان پاکیزه می تافت و نسیم که، زیر قدک و پیراهن کرباس، بر تن های جوان ب نرمی دست می کشید و در گوشها زمزمه آرزو می خواند. مردان ده در تکه زمین های شان سر به کار خود داشتند. بر جاده کسی دیده نمی شد. «برادران» در خلوت عروس بهار بودند، شاد و سرمست.

از دوراهی شهرک گذشتند، آنجا که توده سبز و انبوه نارونی کهنسال سراشیبی دامنه کوه را به هامون گره می زند، و از پس آن، در دو سوی جاده، همه باغ در باغ است و بیشه در بیشه و کشت در کشت، «شاه» عباس ملخ چال و همراهان، همچنان که می رفتند، از کمی دور دیدند که در جاده مردی روستایی پا به پای خری می رُود و هیئت زنی با پیراهن ویل و سربند رنگارنگ بر پشت خر نشسته است. به هوس افتادند که سر به سر مرد بگذارند و دمی چند بخرند؛ نه از سر بدخواهی و مردم آزاری، همینقدر، بازی و بازیگوشی جوانی. اما چه می توان دانست؟ ...

قدم تند کردند و به مرد و خر و زن خرسوار رسیدند. به ادب سلام کردند. جوابی کوتاه از مرد شنیدند، با بدرقه نگاهی تلخ و بدگمان. دلسرده نشدند. به گرمی حال پرسیدند:

«آقا کدخدا! به سلامت کجا می روی؟ در خدمت باشیم!»

آقا کدخدا ترشرو بود، - مردی دوکاره، چهل تا چهل و پنج، اما شکسته، چروکیده، موی سر و رو کم و بیش ژولیده، رخت و پای افزار کهنه، اما نه چندان ژنده پاره. یکی از این روستاییان فرسوده از کار کشت، خرش هم پیر و وامانده تاتی کنان سر به زیر، با نگاهی که به حسرت به سبزه و گیاه کنار جاده چنگ می انداخت. ولی بر پشت چارپا، زن جوان بود و خوش آب و رنگ، تا اندازه ای پروار و مردپسند، تودار و خوددار، با چشمانی که راست به دورها دوخته می شد و لبانی که گویی به قهر پیش می آورد. بسته بزرگی نان لواش و روی آن کوزه در بسته ای بر کوهه پالان نهاده بود و زن به دو دست نگهش می داشت. بالاتنه اش به آهنگ رفتار چارپا به سُستی و ناز نوسان می کرد و چانه اش بر همان

آهنگ بالا و پایین می رفت و گویی می گفت: «نه! نه! نه!»
 جوانان پا به پای جفت رهگذر قدم بر می داشتند، دو از راست و دو از چپ. «شاه» عباس مرد را از سوئی به حرف می گرفت، و از سوی دیگر جهانگیر، زبان آور و افسون ساز، با زن زمینه آشنایی می جست:
 «دختر خاله جان، ببخشید! شما دو تا را که می بینم، تازه می فهمم چرا گفته اند خربزه خوب گیر شغال می افتد.»

زن، بر پشت خر، به خنده لب گزید، ولی بی اعتنا ماند، نگاهش همچنان به دورها دوخته. روستایی که تنها زمزمه ای نامفهوم به گوشش رسیده بود، ترش و تلخ، یک دم رو برگرداند. آن سو، دو جوان، جهانگیر و جبار، پا به پای خر می آمدند و وانمود می کردند که با هم در خنده و شوخی اند. ناگهان، از جانب چپ، عباس به صدایی که خوب شنیده شود گفت:

- حیف نیست، کدخدا! این ترگل نازنین را نشانده ای روی الاغ زبان بسته، می بریش پیش قاضی که طلاقش بدهی؟
 زن، که از جانب راست خود زمزمه دلدادگی جهانگیر را می شنید:
 «این چشم و ابرو و لب و دهن، این همه خوبی و خوشگلی و ناز، من که هیچ، پسر پادشاه را هم کشته و مرده تو می کند.»

گوش تیز کرد. شوهرش، چشمها دریده از تعجب و خشم، می گفت:
 - طلاق! این را من طلاقش بدهم؟ دیوانه ای، پسر! مواظب حرف دهنت باش ...

مردک جوش می آورد و افسار خرش را در دستش می فشرد. اما
 «شاه» عباس خونسرد ماند:

- او، می ببخشید، آقا کدخدا! حدسی است که می زنم. وگرنه، تو این فصل کار کشت، چه شده که زمین را ول کرده ای، راه افتاده ای؟ کجا می روی؟ چرا می روی؟

- خوب می رویم شهر. کار داریم. به تو چه؟
 عباس، آرام و سمج، پرسید:

- چه کاری، آقا کدخدا؟ بگو، ما هم بدانیم. غریبه که نیستیم!
از آن سوی چارپا و سوار خوشگلش، جهانگیر چشمک هرزه ای زد و
گفت:

- می رود پیش حکیم، چاره کمر بیل خورده اش را بکند.
زن شنید و، همچنان که راست بر پشت خر نشسته بود، لبانش به
لبخند نازکی کشیده شد. خوب، چیزکی می دانست. مرد گوشه‌هایش سرخ
شد و رگ پیشانی اش برجست، اما متلک را نشنیده گرفت. آخر، آنها
چهار تن بودند، جوان و زورمند. دور و نزدیک هم کسی دیده نمی شد که
به داد برسد. بدتر از همه، خود نیز می دانست که با زن جوان کارش
چگونه می گذرد... (پس از مرگ مادر بچه ها که خواهرزاده آن خدایبامرز
را به ریشش چسباندند تا از دو تا دخترک سه سال و نیم و پنج ساله اش
نگهداری کند، در این نزدیک به دو سال، هنوز تیرش درست به هدف
ننشسته بود: از پیری زودرس، از فرسودگی یک عمر کار کم بهره زمین).
باری، هر چه بود، مرد خود را نباخت. پرخاش کنان، رو به عباس نمود که
مانند یک دوست دیرین همسن و سال در کنارش می آمد:
- چه کاره ای تو، که می خواهی بدانی کجا می روم و برای چه می
روم؟

و یکباره ایستاد، هُش شی گفت و خر را هم ایستاند:
- اصلاً من هیچ جا نمی روم. همین جا می مانم. حال دیگر راه تان را
بگیرید، بروید آنجا که عرب نی انداخت. «شاه» عباس با سر و روی بظاهر
رنجیده مرد را ورنانداز کرد. سپس، با گردش آهسته سر، نگاهی به یاران
خود افکند. گفت:

- ما هم اینجا می مانیم. ها، بچه ها؟
«برادران»، خوش و خندان، پاسخ دادند:
- البته که می مانیم! رفیق نیمه راه که نیستیم.
و زود دست به کار شدند. بسته نان و کوزه ماست (یا چه می دانم،
کره) را از زن که، خونسرد و کنجکاو، صحنه را از بالا تماشا می کرد

گرفتند و بر زمین نهادند. هم اکنون جهانگیر با خوش خدمتی دو دست پیش می آورد که زن را از پشت خر بگیرد و پایینش بیاورد. مرد دیگر از خود بدر شد. دست برد و از کنار پالان خر چوبدستی کلفتی برگرفت و مانند ببر حمله آورد:

– ده، بی پدر و مادرها، گورتان را گم کنید، آخر!

و ضربه ای بر بازوی راست جهانگیر فرود آورد که خوشبختانه، چون عباس توانست به چابکی از پشت سر بگیردش، چندان درد آور نبود. مرد در تقلای رهایی خود، برافروخته و چشمها از حدقه بدر بسته، یکریز دشنام می داد:

– شاش کف کرده های بی ناموس! ای مادران فلان و خواهران فلان!

چه مرگتان هست؟ چرا حیا نمی کنید؟ شما را چه کار به زن مردم؟

جهانگیر، همچنان که بر بازوی ضرب دیده خود دست می مالید، به

طنزی گستاخ گفت:

– چه فرمایشی است، آقا کدخدا! ما هم مردمیم، مگر نه؟

و باز دست پیش برد که زن را پایین بیاورد. زن هم با حرکتی بسیار طبیعی، بی کمترین پرهیز، دیگر به سوبش خم می شد. که مرد روستایی به یک تکان خود را رها کرد و با همه سنگینی پیکرش بر جهانگیر هجوم آورد. جوان که حواسش همه به زن بود غافلگیر شد. دو سه قدم پس رفت و به پشت افتاد. مردک هم، روی او، می رفت که به یک دست گلویش را بفشارد و به دست دیگر مشت بر سرش بکوبد. ولی عباس و دو «بردار» دیگر خود را رساندند. زن هم، که به یک جست چالاک پیاده شده بود، گویی به تماشای زد و خورد حریفان آمد. یکچند نگاه کرد. سپس، نه چندان بلند و نه چندان از سر خشم، داد زد:

– وای، خدا مرگم بدهد! چه می کنید، بی انصافها! چهارتایی افتاده اید

سرش، هی بیخود می زنید؟ وای، خدایا، خدایا! هیچکس نیست به داد برسد؟ ...

البته، «برادران» ملخ چال در تلاش بودند که مردک را از حریف به

خاک افتاده اش جدا کنند، اما دستی به جدّ بر او دراز نمی کردند. «شاه» نمی خواست. هم از آن رو که می ترسید رهگذری سر برسد، هم آن که قصدش تنها بازی و شوخی بود. دیگر هم می دید که پر دور رفته اند. می بایست کار را درز گرفت و به چاک زد.

- دیگر بس است، بچه ها. ادب شد، برویم!

ولی سه «برادر» دیگر، برای یک بار هم که باشد، از دستور «شاه» سر بیچیدند. از آن میان، جهانگیر که خیالهایی در سر داشت فریاد زد:
- کجا برویم؟ تا حق این مردک را من کف دستش نگذارم، هیچ جا نمی روم.

و چشمک معنی داری زد که «شاه» عباس از آن بر خود لرزید. دو «برادر» دیگر هم، باقر و جبار، به هواخواهی جهانگیر گفتند:
- نه. اصرار نکن. ما هیچ جا نمی رویم.

و یکباره، هر سه تن مرد روستایی را که همچنان در کشاکش و فحش و فریاد بود، گرفتند و دهانش را با یک دستمال پهن و دست و پایش را با شال کمر خودش محکم بستند. سپس، زود بردندش و چهل پنجاه قدمی دورتر در بوته زاری بر زمین خواباندند. «شاه» عباس، در خارخار انتظار آنچه می توانست در پیش باشد، - چیزی که هم ترسناک بود و هم نوید لذتی ناچشیده می داد، - خود را کنار گرفته بود. می دید و چیزی نمی گفت. زن هم می دید و خود را سراسیمه نشان می داد. چند قدمی می رفت و باز می آمد. گردن می کشید. به سر و سینه می زد (نه چندان به قوّت)، زاری می کرد (نه به فریاد و های های). می گفت و تکرار می کرد:

- آخر، چرا، بی انصافها، چرا؟

و بی انصافها، دوتاشان نزد مردک دست و دهن بسته ماندند. سومی، جهانگیر، آمد. در نگاه آشفته اش آرزو زبانه می کشید. پیش زن ایستاده و با صدای دورگه گفت:

- دختر خاله، بیتابی نکن. هیچکس قصد آزار تو را ندارد. خواهی دید:

همه اش ناز و نوش محبت ... و رو به عباس نمود:

- «شاه» جان، چرا مانده ای؟ تنور به این داغی، نانت را بپز ده، مرد!
ولی «شاه» دو دل بود. می خواست و نمی خواست. می ترسید، هم از
بازخواست و کیفر قاضی، هم از خودش که در بیست و یک سالگی هنوز
هیچ زن نشناخته بود، - به خلاف این جهانگیر پر رو و خوش بر و رو که
آموزش دیده بیوه مالدار از خویشان خود بود ...

جهانگیر، مرد مردانه، دست زن را گرفت و او را مانند بره ای رام نزد
عباس آورد. در راه از او پرسید:

- راستی، دختر خاله، تو را چی صدا می کنند؟

زن، سر به زیر و گونه ها گُر گرفته از شرم، یا شاید از انتظاری خوش،
زمزمه کرد:

- دولت بانو.

دولت بانو در جا و می رفت. دهن نیمه باز، تند نفس می زد و سینه
اش بر می جست. «شاه» عباس دو دل بود. می خواست و نمی خواست.
ولی جای درنگ نبود. هر آن، کسی می توانست سر برسد. جهانگیر تشر
زد:

- ده، زود باش. اگر تو مردش نیستی، خودم می برم.

«شاه»، شرم زده از خود، بی آن که نگاهش کند، گفت:

- راهش را نمی دانم ...

- کارت نباشد. دولت جان کار کشته است. خودش نشانت می دهد.
دقیقه هایی گذشت تا «شاه» و دولت، به فاصله یک دو و جب از پی
هم، بی آن که چیزی بگویند، جایی دور از نگاه های کنجکاو جستند، تازه
آنجا چشم در چشم یکدیگر دوختند و هر یک دیگری را همچون میوه ای
رسیده و تو پُر و خوشاب خواستنی یافتند. زن، بی سخن، سراپا تمنا بود.
اما «شاه» عباس ملخ چال، با آن که در آرزو می سوخت، همچنان با خود
کشاکش داشت. چیزی نمی گفت. حرکتی نمی کرد. زن بیتاب شد. دست
او را گرفت و، به آهنگ نشستن بر سبزه و گیاه خوشبوی بوته زار، او را
بقوت به سوی خود کشید. و چنین بود که در آغوش یکدیگر بر زمین

افتادند. افسوس! هنوز یک بوسه به سیری دل از هم بر نگرفته بودند که یکباره جهانگیر سراسیمه آواز داد:

- زود بچه ها، زود! کدخدا با چندتای دیگر می آیند، نزدیک است سر برسند.

و صدای قدمهای شتابزده اش بر سبزه و خاک و سنگریزه حریفان ناکام را از جا برجهاند. نشستند، رنگ پریده و سُست، دل در سینه طبل کوبان، به هم نگاه کردند. گویی از هم چاره می خواستند: چه کنند؟ فرصت تنگ بود و رسوایی نزدیک. «شاه» عباس، شرمنده و پشیمان، راست بگویم ترسان، حرکتی به خود داد تا برخیزد، بگریزد. زن دریافت. کینه ای سوزان در چشمانش زبانه کشید. پیش از آن که جوان ناآزموده به خود آید و درست رو بگرداند، از بناگوش تا پایین گردنش به چنگ و ناخن زن خراشیده شد:

- خاک بر سرت کنند، نامرد!

- اوه، سوزش درد، گزش این دشنام! جوان خشمگین، دست و پنجه اش برای زدن و کوفتن می خارید. ولی، نه، اکنون، نه. «شاه» عباس ملخ چال در رفت. زن تنها ماند. چاره ای دیگر ندید: گریان به های های، به سر و روی خود زد، جامه بر تن درید، بر زمین غلتید، فریاد و فغان برداشت:

- آی... مسلمانها! به داد برسید! روز روشن، در رهگذر مردم، ببینید چه می خواستند به سر من زن سرپوشیده، زن شوهردار، بیارند ... اوه، اوه، خدا آ!

اما آن دو «برادر» که بالای سر روستایی دست و دهن بسته پاس می دادند، او را به همان حال رها کرده، دوان دوان و هراسان، خود را به «شاه» رسانده بودند، و اینک هر سه، از میان کشت ها و جالیزها و کوچه باغها، می دویدند و پناهگاهی می جستند. از آن سو، جهانگیر که به دروغ چنان آشوبی در انداخته بود، - به دیدن آن که «برادران» دیگر دور شده اند، برگشت تا به تنهایی بر سفره رنگین و پُرنوش و ناز «دخترخاله» بنشیند. ولی باز، افسوس! در این دو سه دقیقه، زن، جامه دریده و روی و

مو آشفته، خود را به شوهر رسانده بود، اشک ریزان و نوازش کنان، بند از دست و پا و دهانش برگرفته بود:

- مشدی جانم، مشدی جان، پاشو. خودم با چنگ و دندان تاراندمشان. دیگر به گور باباشان می خندند که این ورها پیدا بشوند. پاشو، مشدی!

مرد، از نفس افتاده و سیاه شده، هن و هون کنان برخاست و، پیش از هر چیز، سراغ خر را گرفت: زبان بسته را آیا نبرده اند؟ آن بسته نان، آن کوزه، هان؟ ... زن نمی دانست. با این همه، بدلجویی گفت:

- برویم، مشدی جان. آن جور که آنها در می رفتند، مگر می توانستند به فکر این چیزها باشند؟

روستایی کوفته بود. سخت هم پریشان خاطر بود. پرسشی بر زبانش بود که یارای گفتن نداشت:

- خودت چی، دولت؟ چه کردند، چه به سرت آوردند؟
زن سر را راست گرفت و نگاه کجی به شوهر افکند:

- سگ که باشند؟

با هم آمدند، شتابزده و نگران. خر را، چند قدم دورتر در کنار جاده، سرگرم خوردن علفهای شیرین و آبدار بهاری یافتند. خدا را شکر! بسته نان و کوزه ماست (یا چه می دانم کره) هم دست نخورده در جای خود بود. باز خدا را شکر! دولت بانو یل و دامن خرده علف و خاشاک نشسته اش را که یکی دو جا هم گلی شده بود تکاند، بر موهای آشفته اش دست کشید، سر بندش را مرتب کرد. مشدی را به لطف بر خر نشاند و چوبدستی کلفتش را که در همان نزدیکی بر زمین افتاده بود برداشت و به دستش داد. سپس، با قامت راست همچون شمشاد در کنار شوهر خرسوار خود به سوی خانه حکیم در شهر به راه افتاد. و جهانگیر، که دیر رسیده خود را پشت یک درخت پنهان کرده بود، با حسرت دیدشان که آسوده می رفتند ...

*

«برادران» ملخ چال، بجز جهانگیر که دیر می کرد، خود را در کوهپایه نزدیک به ویرانه جدا افتاده ای که از پیش می شناختند رسانده بودند. از یکی دو سال پیش، هر بار که شلوغ کاری شان مردم ده را به خشم می آورد و بیم درگیری و کتک و زندان می رفت، هر کدام شان تک تک، از راههای جداگانه به آنجا پناه می آوردند. چند ساعتی، نصف روزی، می ماندند تا آنها از آسیاب بیفتند. این بار هم آمده بودند و در سایه دیواری نشسته بودند، عباس با کمی فاصله از آن دو تن دیگر و هر سه خاموش و اندیشناک، دلواپس جهانگیر. اگر او گیر می افتاد، کار همه شان زار می شد. اما، از این گذشته، عباس دغدغه دیگری داشت. خود را برای نخستین بار به چشم دیگری می دید و باور نمی توانست کرد. کار آن روزشان شوخی و بازی معمولی نبود. نادانسته، ناخواسته، در سرایشی جنایت پا نهاده بودند. عباس به یاد می آورد. در بیست سی قدم اول که در کنار مرد روستایی می رفت، قصدش تنها سر به سر گذاشتن و خندیدن بود. توجهش همه به مرد بود و زن را، اگر بتوان گفت، نمی دید. «جوان است؟ خوش آب و رنگ است؟ باشد، به مردش ارزانی.» ولی، با زمزمه وسوسه گر جهانگیر که از سوی راست به گوشش می رسید، گویی ناگهان دستی به سینه اش کوفته شد و بیدارش کرد، پرده از برابر چشمش کنار زده شد. دید، نیمرخ زیبا و مغرور زن را به چشمی دیگر و نگاهی دیگر دید. و خواهش در دلش زبانه کشید. از آن پس، هر چه او کرد (و هر چه هر چهار کردند)، هم دانسته بود، هم خواسته، - کاری که نه همان در دیده مردم بسیار زشت بود و مایه ننگ بود، خیانت به سرنوشتی بود که عباس از چندی پیش با سرسختی برای خود و باران می خواست و در راهش تلاش می کرد: «زورمندی و ثروت و فرماندهی، ارج و اعتبار نزد بیگانه و آشنا، درست در همان جا که در کودکی و

نوجوانی او را بیکاره و ولگرد رانده از خانه و خانمان دیده بودند. عباس چگونه می توانست بر خود ببخشد؟ او، با سبکسری امروزش، چنان رؤیای درخشانی را به لجن کشیده بود. آخ! چه روزی بر او گذشته بود! پیچی ناگهانی در راه دشوار زندگی ... و اینک، در برابرش، درّه ای و پرتگاهی که مانند اژدها می رفت تا او را به دم فرو بکشد ... چه رسوایی، خدایا! چه رسوایی که بگیرندش و در میدان ده، پیش چشم مرد و زن و خرد و بزرگ، تازیانه بزنند! دیگر برایش چه می ماند؟ چگونه می توانست پیش کس و ناکس سر بلند کند؟ عباس خود را برای همیشه سیلی خورده این روز می دید، و این هم حرف سرسری نبود، حقیقت داشت: سیلی خورده آن زن، دولت ... چه خوار و پستش یافته بود، آن زن! با چه بیزاری و چه از ته دل گفته بود، نامرد! دشنامی که گویی با آهن داغ بر پیشانی اش نقش بسته بود! سوزشی تا مغز استخوان ... عباس تلافی خواهد کرد. البته، امروز نه. این چند روز آینده هم، نه. دیرتر. یک روز که عباس برای خودش کسی شده باشد. آن روز، همه در ملخ چال پیشش سر فرود خواهند آورد؛ کسی جرأت نخواهد داشت در چشمش نگاه کند، آری. اما امروز ... چاره نیست. باید خورد و دم نزد، به روی مبارک نیاورد. این بچه ها هم که ندیده اند و نشنیده اند. چه بهتر! رازی سر به مهر. «هن دانم و من که چیست در سینه من». باشد. ولی هم اکنون چه باید کرد؟ این گره خر جهانگیر که نیامده، کجا ها پرسه می زند؟ کار دست خودش و ما نداده باشد! هر چند، اگر به چنگش آورده بودند، تاکنون با چوب و چماق به سر وقت مان آمده بودند. با این همه، این ویرانه را نمی توان جای امنی به حساب آورد. باید رفت، دور شد. خواه گرفت و گیری باشد و خواه نباشد. ملخ چال دیگر جای ماندن نیست. حتماً باید رفت. سفر، یک دو سه سال سفر، مرد را می سازد. سختی ها در پیش خواهیم داشت. شکی نیست. ولی اگر سختی ها را تاب بیاوریم، اگر یاد بگیریم و بدانیم چه جور با مردم ساده تا کنیم، به همه چیز و همه جا می رسیم ... اوف! این جهانگیر چرا پیداش نیست؟ از ظهر کلی گذشته. گرسنه ام. آن دو تا هم، آنجا، خوب

می شود دید، روده بزرگه شان روده کوچکه را می خورد. یکی شان را بفرستم این نزدیکی ها نان و ماستی، تخم مرغی، کوفت و زهرماری بگیرد

...

«ها، باقرجان، می خواهی با احتیاط بروی، ترتیب ناهارمان را بدهی؟»
 باقر، و آن دیگری جبار، هر دو اخم کرده و خاموش، به اندازه «شاه» عباس شان سرخورده و با خود در کلنجار بودند. «چه شد و چرا شد؟ حالا چه می شود، چه باید کرد؟» باقر سر برداشت و حیرت زده به عباس چشم دوخت. به آره و نه، چیزی نگفت. راست آن که می ترسید. اگر تنها می رفت و گرفتار می شد، ها؟ ... عجله برای چه؟ یک دو ساعتی گرسنه ماندن آیا بهتر نیست؟ اینجا باز در پناهیم. باشیم و ببینیم کارمان چه رنگی به خودش می گیرد ... با این همه، زیر نگاه تند و تلخ عباس، تکانگی به خود داد. آهسته بلند شد. پا کشان دو سه قدمی برداشت. ولی، اوه، چه خوب! جهانگیر می رسید. باقر دیدش و مزده داد. برخاستند و سرک کشیدند. بله، خودش بود. کسی هم، تا چشم کار می کرد، بجز او دیده نمی شد.

جهانگیر آمد. گوش تا گوش خندان، همچنان ایستاده. پی در هم می گفت و می گفت: چه جور ترسیده و در رفته، چه قدر سگ دو زده، خودش را از چشمها دزدیده، ایز گم کرده، برای اطمینان، رفته و از راه رفته برگشته، آن قدر که دیگر پاهاش توان رفتن نداشته ...

جهانگیر بسته نان و پنیری را که از سر احتیاط با خود آورده بود در میان نهاد و یاران را به نشستن و خوردن دعوت کرد. با خوشدلی نشستند. دست ها و دهن ها به کار افتاد. جهانگیر باز می گفت و بجا و بیجا می خندید، و هیچ از زن و مرد روستایی یاد نمی کرد. عباس بو بُرد که این کارش برای پوشاندن چیزی است. ببین چه غلطی کرده، شرمنده است. از چه، از چه؟ ها، آن فریادش آنجا که کدخدا می آید ... خوب، دیگر، کلک بود. زنک را برای خودش می خواست ...

عباس گوش می داد و لبخند می زد. اما نگاهش، تیز و کاونده، از

چشمان جهانگیر کنده نمی شد. این یک در میان سخن ایستاد، پرسید:

- باور نمی کنی؟ یعنی من دروغ می گویم؟

گفت و گو اگر به همین شیوه پیش می رفت، کار می توانست به پرخاش و ستیز و جدایی بکشد. عباس نمی خواست. یارانش ستونهای سرنوشت آینده اش بودند. به هیچ و پوچ نمی بایست از دستشان بدهد. از این رو، پس از مکثی کوتاه، با لبخند و نگاهی نرم گفت:

- دوستی و همپشتی مان بالای همه است. بگذریم، فراموش کنیم.

دیگران تأیید کردند و آفرین گفتند. اما جهانگیر یکباره به گریه در آمد. می رفت که بگوید چه کرده و چگونه وسوسه شده، چه قدر پشیمان است. عباس نگذاشت:

- گفتیم، فراموش کنیم. دوستی مان را سالم و بی لک نگه داریم.

نان خوردنشان به پایان رسید. گرد هم نشسته بودند، یکی شان

پرسید:

- حالا چه می کنیم؟ بر می گردیم؟

پرسی که یکایک شان بر زبان داشتند. عباس آنچه اندیشیده بود (و زمینه اش از چندی پیش در او آماده می شد) برای شان باز گفت. بله، کارشان بدتر از گناه، حماقت بود. بیش از همه، کار خود او، عباس. رفتاری برازنده سگ و گرگ بیابان ... آنها هم دنبال ماده می دوند و، برای آن که او را از هم بقاپند، آشنایی ها را زیر پا می گذارند و با چنگ و دندان به جان هم می افتند. (گوشهای جهانگیر سرخ شد. سر به زیر انداخت) ولی خواست خدا بود که لغزش و ترس و گریز امروز چشم شان را باز کند. ببینند در چه منجلابی هستند، چه زندگی رسوایی دارند، خوب، بله. پشت سرشان تاکنون چه بوده؟ یک رشته دراز بی خانمانی و ناکامی و بدنامی. آیا بس نیست؟ آیا باز باید به همان منجلاب برگردند؟ باز به جایی برگردند که مردمش آنها را به چشم بیکاره و لگرد دیده اند و می بینند؟ چه کسی آنجا می خواهدشان و برای چه بخواهدشان؟ کدام در آنجا به دوستی و احترام به روی شان باز می شود؟ بخصوص، با این گندکاری

امروزشان، به هر در بزنند بیگانه اند، رسوا و وازده و بدبخت اند. خوب، چرا رنگ و انگ عوض نکنند. کس دیگر نشوند؟ چرا یکباره دل نکنند و نروند. هر چه بگردند و بجویند، راه دیگری نیست. باید بروند و گره بخت سیاه شان را زیر آسمان های دیگر باز کنند. باید بزنند به کوه و دشت و بیابان، ده به ده و شهر به شهر، استخوان خُرد کنند، پوست بیندازند، آدمهای دیگری بشوند. این همت می خواهد. راه سر بالایی است. طولانی، نَفَس می بُرد. ولی باید رفت، تا چیزی شد. به جایی رسید. «برادران» پرسیدند:

- می گویی، کی برویم؟

- همین حالا.

- کجا می رویم؟

هر جا من بروم، شما هم می آیید.

*

راهی دور و دیر. برای عباس، مقصد خانقاه پیر جمال کیاچالی بود. ولی، تا برسند و آنجا در به روی شان باز کنند و به درون راه شان دهند، چند ماهی گذرانی بسیار سخت داشتند. هر کدام از سویی به مزدوری می رفتند: بارکشی، بیل زنی، هیزم شکنی، نعلبندی، دشتبانی، میوه چینی ... برای این جوانان کارنکردهٔ مفت خورده، این ریاضتی خود خواسته بود. از این راه لقمه نانی به دست می آوردند و شب، از زور خستگی، هر جا که پیش می آمد، روی زمین لخت و زیر آسمان پرستاره برای خواب سر می نهادند. هفته ای یک بار هم گوشهٔ دنجی می جستند و آنچه را که بر آنان رفته بود با هم در میان می گذاشتند. این قرارشان با هم بود، تا بتوانند دیده ها و شنیده ها، کرده ها و یافته های خود را ارزیابی کنند، بر عیب ها و کمبودهای رفتاری خود آگهی یابند، و بویژه مردم را در آفت و خیز و راز نیاز زندگی شان بشناسند: در چه چیزهایی به هم پیوسته اند و

باریگر هم اند، و در چه چیزهای دیگر آب شان در یک جو نمی رود، به هم کینه و حسد می ورزند یا لقمه از دهان یکدیگر می ربایند. این تمرین خودشناسی و مردم شناسی را عباس برای آن لازم می شمرد تا دستاویزی برای نزدیکی بیشتر با توده های فرودست و، در حد امکان، گره گشایی از کارهای فروبسته شان باشد. بدین سان، «برادران» با رایزنی ها و راهنمایی های مردم پسند خود می توانستند منازعات کوچک شان را فیصل دهند و در دل‌های حق شناس جایی برای خود باز کنند، عباس - شاید به تعلیم کسی - می دانست چه می کند و کجا می رود. «برادران» هم وفادارانه از وی پیروی می نمودند.

*

یک بار، گفت و گو و پرخاش دو همسایه، خدیجه سلطان، زن او بار علی، و بیوه زینل، چلنگر خوش نشین، سر چند تا تخم مرغ بالا گرفت. تهمت و نفرین و ناسزا از دو سو می بارید و نزدیک بود کار به توسری و مشت و بدتر از آن بکشد. گویا مرغ گل باقلی پاکوتاه کاکل به سر خدیجه سلطان یکچند هوس کرده بود، دور از چشم دو همسایه، بار خود را در گوشه انبار چلنگری اوستا زینل خدابامرز در پناه آهن پاره های زنگ خورده بر زمین بگذارد. جایی دلخواه، تاریک و خنک، دور از آمد و رفت.

«.

، در نیم شکسته و باران و آفتاب خورده انبار سال تا سال باز نمی شد. کسی به سراغ آنجا نمی رفت. ولی آن روز، خدیجه سلطان مرغ گل باقلی اش را، هنگامی که به آواز بلند قُد قُدا سر می داد، در حاشیه دیوار انبار غافلگیر کرد. زود از فراز پرچین بر زمین خوابیده گذشت و، با احتیاط آن که کسی نبیندش، خود را به انبار رساند. و چون از زبان بزرگان به گوشش رسیده بود که جوینده گاهی هم یابنده است، در را آهسته کشید، به درون رفت و جُست و یافت: تخم مرغها، سفید و گرد و از یک سو کمی

مرتب چیده شده بود. گویی گنجی به او داده اند. یک یک، تخمها را در گوشه دامن خود جای داد و به دست گرفت و بیرون آمد.

از کجبازی های بخت، همان دم، از میان کرتهای سبزی حیاط محقر خود، چشم بیوه چلنگر به زن اویار علی و آنچه در گوشه دامن گرفته بود افتاد. قد راست کرد و با حیرت و بدگمانی قدم به قدم پیش آمد. خدیجه سلطان، بر خلاف همیشه که می گذاشت همسایه فقیرتر در سلام پیشدستی کند، لبخند زنان سلام گفت و احوال پرسید. سپس افزود:

– می بینی، خواهر، این گل باقلی مان، ناقلا، چند مدت برای خودش می آمده آنجا تو آن انبار تخم می گذاشته. نگاه کن.

و خیلی خودمانی گوشه دامنش را کمی باز کرد و تخم مرغها را به زن همسایه نشان داد. بیوه چلنگر از آن همه پررویی برافروخته می شد و در دل می گفت:

«پتیاره، می آید و مال مرا از انبار خانه ام بر می دارد و می گوید مرغ گل باقلی ام تخم گذاشته...»

با این همه، در عالم همسایگی و به امید یاری خدیجه سلطان در روزهای سختی که کم هم نبود، نمی خواست کار به جاهای باریک بکشد. ولی آن دیگری، نه همان تخمها را صاحب شده بود، خودش را طلبکار هم می دانست:

«مرغ زبان بسته، این همه مدت آمده و تخم گذاشته، و این گیس بریده می دانسته و صدایش در نمی آمده...»

باری، به مهمیز این تنگ چشمی ها و بدگمانی ها، یکباره از خود بدر شدند و گفتند آنچه گفتند و شنیدند آنچه شنیدند. گفته هاشان، اگر در آغاز تنها کنایه آمیز بود و هنوز رنگی از ملاحظه آشنایی داشت، بتدریج که صداها از خشم تلخ تر و زیرتر می شد، تهمت ها و ناسزاهاشان صراحت بیشتر و بیشتری می یافت. در این میان، «برادر» باقر که آن روز کار مزدوری نجسته بود و چاشت نخورده از کنار پرچین می گذشت، شنید و آرام و سنگین خود را به زنها رساند. همراه چند بچه ریز و درشت

که آنجا به تماشا ایستاده بودند، یک چند صحنه را زیر نظر گرفت. آنگاه قدمی پیش رفت و با یادآوری آن که شایسته نیست دو همسایه خوب، دو آشنای چندین ساله، سر چند تا تخم مرغ ناقابل با هم بگومگو کنند، خیر خواهانه به شیوه ای که «برادران» با هم قرار گذاشته بودند - گفت:

- ببخشید، اگر اجازه بفرمایید، من یک مختصر تحقیقی می کنم و به خواست خدا آشتی تان می دهم. و بی آنکه مجال چون و چرا به کسی بدهد، از بیوه چلنگر پرسید:

- شما، همشیره، خودتان مرغ تخم کن دارید؟

- داشتم، آن هفته بردمش، فروختم. بچه ام کفش نداشت.

سپس، رو به زن او یار علی نمود:

- شما چی، خواهر؟

- خودت می بینی، آنجا تو حیاط مان پانزده بیست تا مرغ و خروس

واردک هست.

- پس هر دوتان می توانید، یا دست کم می توانسته اید، روزانه یکی

یا چند تا تخم مرغ داشته باشید. خوب، این تخمها را که در گوشه دامن

تان گرفته اید، شما از کجا برداشتید؟

- از آن انبار خرت و پرت، آنجا.

- انبار مال شماست؟

- نه ..

- می دانستید تخمها آنجاست؟

- نه.

- پس چه شد که بی خبر رفتید سراغش؟

باقر که سه سالی، کمتر یا بیشتر، در ملخ چال به مکتب خانه رفته بود

و دو سه باری هم دیده بود کدخدا چگونه از متهمان بازجویی می کرد،

کار بررسی اش را بی شتاب و با دقت پی می گرفت و ابهتش بویژه در دل

دو طرف دعوا می نشست. آنها، بی اکراه، پا به پای او می آمدند. خدیجه

سلطان پاسخ داد:

- مرغ گل باقلی پاکوتاه مان را دیدم از انبار بیرون آمده قُد قُد قُد راه انداخته. فهمیدم آنجا تخم گذاشته، رفتم سر وقتش.

- همین جور سر خود؟ بی اجازه؟

زن اویارعلی سر به زیر انداخت. باقر از بیوه چلنگر پرسید:

- شما می دانستید که مرغ این همشیره می آید آنجا تخم می گذارد؟

- نه، روحم خبر نداشت.

- آن مرغی که بردید فروختیدش، تخم می گذاشت؟

- نه، دیگر کرچ شده بود.

- پس تخمهای تو انبار نمی توانسته از مرغی باشد که شما فروختیدش.

بیوه چلنگر، از بیم آن که مبادا چیزی به مفت از دست بدهد، تردید

نشان داد:

- از کجا بدانم؟ تازه، معلوم نیست تخم همین مرغ گل باقلی باشد که

همسایه می گوید.

باقر با سر و روی بسیار جدی یک دم به فکر فرو رفت. آنگاه سرفه ای

کرد و سر برداشت. گفت:

- آنچه مسلم است، این انبار و چیزهایی که آن تو است مال بیوه

چلنگر و بچه یتیمش است. درست؟ اما این مرغ کاکل به سر پا کوتاه گل

باقلی هم به این همشیره تعلق دارد. چیزی که هست، عقل نمی تواند

حکم کند و کتاب و سنت هم نمی گوید که تخمها را همین مرغ گذاشته

نه یک مرغ دیگر. پس بهترین کار خدایسندانه مصالحه است: نصف

تخمها مال یکی باشد و نصف دیگرش مال دیگری. هر کسی سهم خودش

را بردارد و برود به سلامت. ها؟

میانجیگری منصفانه این جوان درازبالای کوسه ریش چنان به دل دو

زن همسایه خوش نشسته بود که پیشنهادش را به آسانی پذیرفتند. به

پشتوانه این پذیرش، باقر، به لحنی مؤدبانه که جای چون و چرا

نمی گذاشت، - به خدیجه سلطان گفت:

- حالا همشیره، تخمها را بگذارید زمین ببینم.

زن فرمان برد. جوان شمردن گرفت. سیزده تا بود. برای دفع نحسی سیزده، بی درنگ یکی را شکست، سر را بالا گرفت و دهن را باز کرد و، چشمها نیم بسته و خنده ناک، با فشار سرانگشت دو شست پوست تخم مرغ را دوپاره و همه سفیده و زرده اش را یکباره در گلوی خود سرازیر کرد. بچه های تماشاگر کف زدند و خنده سر دادند و آب دهن را به حسرت فرو بردند:

- هو، اوهو، هو!

بی اعتنا به هیاهوی بچه ها، باقر پوست تخم مرغ را به سویی پرتاب کرد و، زیر نگاه شاد و شکفته حاضران، به جدا کردن سهم هر یک از دو همسایه پرداخت:

- یکی شما، یکی هم ایشان، یکی شما، یکی ایشان ...

اینچنین تا پنج تخم مرغ به هر کدام رسید. دو تای باقیمانده را باقر به دست گرفت و سبک سنگین کرد و، با خنده ای که از یک گوش تا گوش دیگر پهن می شد، گفت:

- این هم مزد ناچیز من و شیرینی آشتی شما همسایه های مهربان! خدا نگهدارتان! و شلنگ انداز رفت؛ بچه ها هم، هیاهوکنان، تا چندی به دنبال او.

*

با دستمایه چندین کار خیر از همین دست که آوازه اش کم و بیش به دورها می رسید، «برادران» ملخ چال همچنان زندگی در سختی و بینوایی می گذراندند. این ریاضتی بود که عباس بر خود می گرفت و بر یاران تحمیل می کرد. ولی، پاییز به پایان می رفت و هوا دیگر سرد بود. کار مزدوری کم خواستار داشت. گرسنه بودند و می بایست هم به فکر سقفی بالای سر خود باشند. از هیچ سو چاره ای ندیدند. به خانقاه کیاچال روی آوردند. دربان به دیدن چهار جوان آفتاب سوخته درشت اندام که نگاه

تیز چشمان فرورفته شان گویی هر جا چیزی برای ربودن می جست، در هراس افتاد. نخواست راه نشان دهد. اما پیر جمال، در گنج مراقبه خویش، دریافت و خود آهسته با گامهای سنگین آمد. دربان به ادب برخاست. «برادران» سر به تعظیم فرود آوردند و منتظر ماندند. پیر یکایک شان را بدقت نگاه کرد و چشمانش یکچند بر عباس دوخته شد. به دربان گفت:

- بر شدنی ها راه نمی توان بست. بگذارشان بیایند. خدا بخواهد، خیر است.

سپس، همچنان که آهسته و سنگین به زاویه خود بر می گشت، افزود:
- به استاد بسیار که ترتیب همه کارشان را بدهد.
و استاد، خادم خاص پیر بود که خانقاه را راه می برد.

از آن روز، «برادران» سر پناهی داشتند و جایی بر سفره ای گسترده، اگر چه درویشانه: نان و آشی و سرکه و کله جوشی ... ولی همین. از آنجا که هیچ روزی سوخت و سوز نداشت، کافی بود تا بزودی آبی به زیر پوست و رنگی به رخسار «برادران» بیاورد. با این همه، زندگی در خانقاه آسان نبود. بویژه نظمی و انضباطی داشت که به مذاق این پروردگان چموش و خودسر کوچه باغهای پر خاک و خُل ملخ چال نمی بایست خوش بنشینند. از یک سو کارهای رفت و روب و رختشویی و بیگاری آشپزخانه و گرمابه و آبریزگاه، و از سوی دیگر نماز و ورد و ذکر سحرگاه و ظهر و شب، و سخت تر از همه، آموزش خواندن و نوشتن که پیر جمال بر آن تأکید بسیار داشت:

«در دین و دنیا، توفیق به یاد کرد دیده ها و دانسته هاست. خواندن و نوشتن یادها را زنده نگه می دارد». «برادران» همه، بجز عباس که پس از پدر یک روز هم سرپرست دلسوزی به خود ندیده بود، در کودکی به مکتب رفته بودند، چند هفته ای یا چند ماهی، آن هم نه مرتب، تنها باقر سه سال و اندی - گذشته از برخی غیبت های کوتاه یا بلند - در آموختن مداومت داشته بود و اینک، پس از سالها، هنوز می توانست دیباچه

گلستان سعدی را از «مَنّت خدای را» تا «بر و باد و مه و خورشید و فلک» از بر بخواند. می توان گفت که او دانشمند این چهار تن بود و اکنون در خانقاه، با پیگیری و تلاشی که نشان می داد، امید می رفت که بر دخیره دانشش باز بیفزاید. اما عباس و آن دو «برادر» دیگر، جهانگیر و جبار، چنان که باید نمی توانستند - یا نمی خواستند - با کتاب و قلم و کاغذ خو بگیرند. «حوصله مان کجا بود؟» با این همه، چیزیکی از درس و مشق در ایشان ته نشین می شد. بزحمت می خواندند و، در حدّ امضای ساده خود یا کمی بیشتر، می نوشتند. چیزی که بود، عباس، با آن که از پیوند دادن حرف به حرف و کلمه به کلمه در خواندن و نوشتن خسته می شد، می توانست دریافتی روشن و ریشه دار از برخی مفاهیم کلی داشته باشد. و همین برایش بس بود. او که نمی خواست - و در توانش هم نبود - که سجّاده نشین فتوانویس یا پیر طریقت باشد. بله، بودند، و چه فراوان، بیش از آنچه پشت هموار مردم تاب و توان حمل شان را داشت. عباس قدرت می خواست، شناخته و پذیرفته، یا نه، همینقدر در واقعیت ترس و امید جا افتاده. نه چندان برای زدن و بردن و مفت چریدن، که کم چیزی بود. برای برانداختن ستم عامی که بر ناتوانان می رفت، چنان که بر خود او از کودکی رفته بود. و آن خودسری و بدلگامی و مردم آزاری زمان کودکی و نیمچه مردی اش هم در واکنش غریزی آن بود. عباس، به آزمون و با دریافت مبهم خویش، آشنایی ها با درد و حرمانی که نصیب توده بینواست داشت. اما اینک، به آنچه پیر یک بار - همان یک بار - در زاویه دربسته اش با وی در میان نهاده بود، آن را می دید و می دانست. آن روز او، به دو زانوی ادب در برابر پیر نشست، سراپا گوش، مترصد آن بود که مرواریدهای معرفت از دهان مرد خدا بر او بریزد. ولی آنچه می شنید سرگذشت دردناک مردم و بازگفت نکته هایی از گذشته خود او و یارانش بود، آرام و شمرده، بی کمترین تلخی نکوهش. حتی یادآوری برخوردشان در جاده ملخ چال به شهرک با آن زن دولت نام که «برادران» در اثنای آن تا آستانه بدترین گناه کشانده شدند - و این دم عباس از شرمساری آن

سراپا می سوخت - به لحنی پاک بیرنگ ادا گردید: حادثه ای بی اهمیّت، تکه استخوانی بر گذر سگی ...

پیر جمال، تنومند و سنگین بر مسند نشسته، نگاه نافذ و سوزانش در نیمه راه سقف به دیوار رو برو دوخته، سبجه ای با دانه های گلی به دست می گرداند. چهره گندمگونش، با ابروان سیاه و ریش جوگندمی، هبیتی آرمیده داشت. می گفت و گویی، با خود زمزمه می کرد:

«چشم به تو داشتند، عباس. نگذاشتند در چاهک پلیدی های روزگار جا خوش کنی ... تو را برای کاری می خواستند. تا چه کنی و چگونه از عهده برآیی ... این را هم بدان. خودت نیامدی، آوردندت. ولی جای تو اینجا نیست. به وقتش، باید بروی. آنچه امروز نه مسجد می کند، نه مدرسه و نه خانقاه، اگر خدا خواست و تو مسجد و مدرسه و خانقاه را (به همین که هستند و نه چندان چیزی است) با خود داشتی، آن را تو خواهی کرد. شهباز دولت بالای سر تو در پرواز است ...»

عباس، که به زمزمه کرخ کننده پیر گویی در خواب بود، یکباره آن زن دولت نام را در برابر خود دید، لرزید و اندامش به خمیازه ای فرو خورده کشیدگی یافت. و پیر می گفت و او دیگر چیزی نمی شنید. آنچه آن روز در جاده شهرک دیده و گفته و کرده بود، همه یکایک در خیالش جان می گرفت. ناخواسته و در فشار خودداری، آرزویی سوزان در او زبانه می کشید. آه، چه جای آن بود؟ جوان سراسیمه می شد. با دهان نیم باز، پلکها را به می زد. و باز دولت بانو در برابرش بود. پیر جمال آشوب درونش را می دید و لبخند می زد، - لبخندی نازک بر چهره ای عبوس. در پایان، او را به استاد حسن پروانه، خادم خاص، حواله داد:

«مقدمات کار را او برایت فراهم خواهد کرد. ولی، فراموش نکن، کار کار خود تو است، سود و زیانش هم با تو. دل داشته باش. شاید تو همان باشی که سرنوشت بر می گزیند.»

*

در پانزده ماهی که عباس و آن سه «برادر» دیگر به خدمت و ریاضت و آموختن در خانقاه گذراندند، بسیار کسان از آبادیهای دور و نزدیک، از کوهپایه و دشت و سراسر درّه شارو، می آمدند و یک دو شبانروز و گاه هفته ای در حلقهٔ مریدان پیر جمال کیاچالی بسر می بردند. همه شان، جز به ندرت، از مزدوران و برزگران و پیشه وران خرده پا بودند، درد کشیده، به جان و مال و ناموس لگدکوب غارت و فشار دیوانیان و لشکریان و مسندنشینان زر و زور شده. آنان، در جمع، از حال و روز سیاه خود چیزها می گفتند و بدین سان تصویری فراگیر از زندگی «رعیت» که تار و پود از درد و اشک و خون داشت به دست می دادند. عباس می شنید و به یاد می سپرد. «برادران» نیز. و به تدبیر استاد حسن پروانه که، شکیبا و بدور از خودنمایی، رشته های همدردی و دوستی و هم پیمانی را به هم گره می بست و همه را به عباس می پیوست، کم کم شبکه های تبلیغ و پذیرش و آمادگی شکل می گرفت و به کار می افتاد.

عباس و یارانش، که نفس گرم پیر بدرقهٔ راه شان بود، سرانجام ترک خانقاه گفتند، سواره و زیر قبا، سلاح بر خود راست کرده، استاد پروانه پیشاپیش خبر به دور و نزدیک رسانده بود. همه جا شور و جنب و جوش در می گرفت. «برادران»، با مژدهٔ سرنوشتی تابناک، می رفتند تا ستمدیدگان و محرومان قلمرو بزرگ چال را برای رهایی از بردگی غارت و ستم بسیج کنند. در گذارشان از آبادیها، مردان کار و کارزار - یک یک و پنج پنج و ده ده - به آنان می پیوستند. روز به روز جمعیت شان فزونی می یافت. انبوه می شد، نظم به خود می گرفت، سلسله مراتبی در آن پدید می آمد. و همچنان که زمان می گذشت، - خدا می داند به چه سرعتی! - اسب و سلاح و ساز و برگ و پول و قماش و خواربار گویی برای شان از آسمان می بارید. دیری نگذشت که نیرویی آراسته و فیروزبخت به فرماندهی عباس سازمان یافت. «برادران»، به یاد و یادگار قاب بازیهای

روزگار کودکی که در آن یکی شاه می شد و دیگران وزیر و سرباز و دزد، اکنون عباس را به اسم و رسم شاه می نامیدند و آن دیگری، باقر، وزیر دانشمند بود، جهانگیر سردار لشکر و جبار میر عسس^۱ سپاه رهایی بخش به هیاتی پرشکوه در کوهپایه و دشت راه می سپرد. یکی پس از دیگری، پایگاه های قدرت ستمکاران بی چندان خونریزی فرو می ریخت. اما از این گذشته، ای بسا آبادی که تنها به آوازهٔ پیشروی سپاه به دست مردم غوغا می افتاد. و آنان می کردند آنچه کینه و آزر دیرینه شان آرزو داشت. خانه و زمین و باغ سروان گریزپا را، و اگر دست می داد زنان و دختران شان را نیز، به غنیمت می گرفتند و بی محابا و بی بازخواست در تصرف می آوردند. اما چگونه می توانست بازخواستی نباشد که نزدیک بود خودسری تاراج همه جا را فرا بگیرد. باقر، وزیر دانشمند، - گویا به اشارهٔ دور و نهفتهٔ پیر جمال کیاچالی - خطر را که شاه عباس بزرگوارانه بدان بی اعتنا می ماند با وی در میان نهاد:

- مگر نه ما برای برانداختن رسم ستمگران برخاسته ایم، یا دست کم مردم را به این امید زیر پرچم خود آورده ایم؟ حال، چگونه می توانیم بگذاریم که ستمی جانشین ستم دیگر شود و غارتگر گرسنهٔ امروز جای غارتگر سیر دیروز را بگیرد؟

سخنی درست، تراویده از وجدانی روشن و آگاه. ولی، باقر هم سخنی از خود داشت:

- تازه، در این میان ما کجاییم؟ به ما و سپاه جان بر کف ما چه می رسد؟

شاه عباس شانه بالا انداخت. غنیمت، از هر جنس، بی شمار بود و از بالا تا پایین سپاه هیچکس بی نصیب نمی ماند. باقر، وزیر دانشمند، آخرین تیر ترکش خود را رها کرد:

- از همه مهم تر، قدرت پادشاهی چه می شود؟

۱- شبروان را آشنایی هاست با میر عسس. -حافظ.

و این درست به نشانه نشست. بی درنگ، فرمان شاهانه صادر گشت. در چند جا گردنکشان غارتگر به دار آویخته شدند و آنچه به یغما برده بودند به ضبط «خزانه عامره» در آمد.

*

آخرین جایی که سپاه رهایی بخش با آوازه پیروزیهای پیاپی بدان در آمد ملخ چال بود، زادگاه درشتخوی و نامهربان «برادران». روز آفتابی پایان زمستان بود، و نسیم بوی بهار می آورد. پیادگان با شمشال و شمشیر و طبل و عَلم از پیش و نیزه داران سوار از دنبال، شاه عباس را در میان داشتند، و او بر اسبی گردنفرز و رقصان می آمد، جوانی مرد مردانه، با زیب و فرّ پهلوانان، نیم قدم عقب تر به دست راست او، باقر، وزیر دانشمند با جبه و دستار زریفت اسب می راند. گاه، در میان غلغله نی و شیپور و سرنا، پیشتر می آمد و چیزی می گفت یا به کسی و چیزی اشاره می کرد، و شاه جوانبخت به خونسردی سر می جنباند.

پرشکوه روزی بود. مردم از دو سو در کوچه ها، بر سکوی خانه ها و دکانها و فراز بامها به نظاره گرد آمده بودند و هر دم لهله شادی سر می دادند.

صف های پیاده و سوار به میدان آذین بسته ملخ چال رسیدند. کدخدا و معتبران آبادی برای تهنیت ایستاده بودند. در میان همه این مردم، شاه عباس زنی را، جوان و زیبا روی و بلند بالا در رخت و آرایشی فاخر، در نظر آورد و چشم به وی دوخت. زن نیز بیباک در او می نگریست و در نگاهش، آزرمگین و انگیزنده، سرخوشی دیدار آشنا بود.

کدخدا سه قدم پیش آمده سر تا نزدیک زانو فرود آورده بود و، اینک، به ادب تمام راست ایستاده در خوشامد ورود و شادباش پیروزی داد سخن می داد:

«افتخار بزرگی که نصیب همشهریان شهریار والاتبّار شده است تا

جاودان ...»

و در آن حال، هر دو می دانستند یکی چه می گفت و دیگری چه می شنید. هر دو از پسری یاد می کردند از خانه رانده با چند نوجوان دیگر، همچنان گرسنه و پابرنه، آواره خاک و خُل کوچه ها و جاده ها. و همو، اینک، سردار فیروز جنگ، فرمانروای کامکار ... آری، «چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد ...»

و باز در همان حال، شاه عباس زن را پیشاپیش گروه تماشاگران می دید و به یاد می آورد، آن روز، در بوته زار کنار جاده شهرک، آن دم که بدخواه و بیتاب گفته بود:

«خاک بر سرت کنند، نامرد!»

و شاه در دل می خندید، بی هیچ سوزش کین از این دشنام که می دانست فریاد ناکامی تن بود و بس. از آن سو هم زن، دولت بانو، با نگاه آتشین خود او را به هموردی می خواند:

«ها، جوانک، مردی شده ای، ببینم این بار چه خواهی کرد.»

و چنین بود: یکی می خواست و دیگری سر محک زدن داشت. هر چه زودتر ...

همان شب دولت بانو، بیوه زن جوان که خویشاوندی دوری با کدخدا داشت و او بود که آن روز وی را با چنان رخت و آرایش چشمگیر به مراسم پیشواز آورده بود، باری، همان شب در سراپرده موقت شاهانه و با خطبه مکتب دار پیر ملخ چال و وکالت باقر، وزیر دانشمند، دولت بانو به مبارکی و فرخندگی با شاه پیوند یافت، - مجلسی بسیار ساده که از عنایت بزرگ شاه جوانبخت نمی بایست باری بر دوش ناتوان مردم باشد. گفتنی آن که از بستگان عباس و دیگر «برادران»، با آن که نویدها به خود می دادند، هیچیک به این جشن شبانه خوانده نشد. رشته گسیخته خویشی گره نخورده باقی ماند. همینقدر، تنی چند از سران سپاه بودند با کدخدا و مردان معتبر آبادی. و در آن، جز نثار و شاباش و پیشکش

حاضران، هیچ ذلمه و انعام و خلعتی نبود. باشد، همه باشد برای جشن بزرگ که می بایست در کاخ شهرک برگزار شود، در پایتخت قلمرو بزرگ چال.

و اما کار ... این بار به آسانی و خوشی گذشت، آنچنان که دلخواه بود. آری، «دولت جوان و بخت جوان و ملک جوان ...» و بامداد روز دیگر، با بدرقه سپاه رهایی بخش که نسیم عدل و آسایش و برادری در پرچمهای فیروزمند آن در افتاده بود، جفت شاهانه رهسپار مقر دولت جاوید مدت شد.

*

جهان جاودانه در جنبش و گردش است، و دروغ گفت آن که گفت: «زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست.» اما همان جنبش و گردش جهان هر تازه ای را کهنه می کند و تازه ای دیگر بر جای آن می نشاند. دانستنی و به یاد سپردنی آن که در روند کهنه شدن تازه ها نظمی است که در آن دگرگونی راه ندارد، یا چندان اندک و چندان دور و دیر که به چشم نمی آید.

بگذریم، صلاى برادری، نوید عدل و آزادی و آسایش که چند سالی پیشتر در جان محرومان و ستمدیدگان بازتاب یافت و بازوها را به کوشش و جانبازی و خونریزی برانگیخت، نظامی تازه به فرمانروایی شاه عباس نامدار در قلمرو بزرگ چال مستقر کرد، و او وفای به آن وعد و نوید را جوانمردانه بر عهده گرفت و کوشید هم که از عهده برآید. آری، ولی جهان به راه خود می رود و پروای خواست آدمی ندارد. نیروها و انگیزه های دگرگونی که ریشه در بافت زندگی دارند همچنان در کار بودند تا نظام نو برآمده را مانند آبی که ناچار به نشیب می رود در مسیر خوگرفته خود بکشند. بزودی فزونخواهی در مال و قدرت و کامرانی «برادران» را به تکاپو درآورد. و همپای این سروران، چرخ گردنده آرزو و نیاز چاکران را نیز با خود برد. خودخواهی و دغلی و درازدستی با لعاب غلیظ و بویناک

دورویی همگانی گشت. و همه رنج آن بر توده مستمند بود که می کاشتند تا نورسیدگان قدرت در بار و بازار بی درویدن بخورند و کاخها و باغها می آراستند تا همانها در نعمت و ناز بسر برند. در این گرفت و گیر و داد و ستد و بست و گشاد، ریش یکی به دست دیگری بود و ناخن پنجه این بر رگ گلوی آن. و شگفتا که زندگی شهر و روستا، بی چندان درشتی در آفت و خیز که استخوان پاک بشکند و فریاد درد به آسمان برود، در اشک و آه و خنده و لودگی می گذشت. خرد و بزرگ در چنبره سرشت و سرنوشت خود شتابان در گردش و چرخش بودند، پیشه ور و کشاورز و بازرگان، سپاهی و دزد و قاضی، زاهد و حکیم و صوفی، روسپی و میخواره و غلامباره. و باز پیایی، روز به شب و شب به روز می پیوست و کسی به خود مجال اندیشیدن نمی داد. باور، این نیروی انگیزنده و متحد کننده، در دلها می خشکید. با این همه، واژه های دلنواز عدل و برادری و آسایش همگانی هنوز بر زبان کارگزاران قدرت بود، نه همچون آرمانی دور، بل هم اکنون در واقعیت نشسته:

«چشم دارید، مردم، می بینید. این امن و آسایش و فراوانی که پدران ما در حسرت آن سوختند و ناکام از جهان رفتند، ارمان همین عصر خجسته است ...»

و مردم می شنیدند و به راه خود می رفتند، - به چهار چشم مراقبت آن که باز به نام سرانه و عشریه و مالیات و اعانه و همیاری به سراغ اندوخته لاغرشان نیایند، - که می آمدند. و می گرفتند، اگر نه به خوشی، به زور. آیا قلمرو بزرگ چال، پس از خیزش پیروزمند رهایی، به تاریکیهای گذشته باز گشته بود؟ نه، براستی نه. بنیاد حکومت دیگر بود و مردان حکومت دیگر. جا به جایی لایه های برتر، زیر و رویی ارزشها، جامعه ای در حصار فرمانروایی اخلاق، دست کم در عرصه گفتار. ولی آدمیان در سرشت خود، نه کم و نه بیش، همان بودند که بودند: خودخواه، خودسر، سودجو، بی گذشت. و اکنون، افزون بر آن، در پروا و پرهیز از نگاه و زبان دیگران، پنهانکار، دورو، دروغگو.

پیر جمال کیاچال، در گنج خانقاه خویش، آنچه را که در بیرون می گذشت، هر چند نه به چشم خود و گوش خود، می دید و می شنید، نگران می شد. و به رغم پایگاه بلندش در تسلیم و رضای عرفانی، از سر مهر و شفقت پدرانه به مردم، و نیز برای بستن راه بر تباهی جنبشی که تا اندازه ای خود برانگیخته بود، چند بار به میانجی استاد حسن پروانه به شاه و وزیر دانشمند هشدار داده بود. آنان هر بار «به سر و چشم!» می گفتند و استاد را با سخنان پر آب و تاب ارادت و سرسپردگی و فراوان زر و سیم نیاز راهی خانقاه خود می کردند. و در باز به همان پاشنه می گشت که پیش از آن. جز این هم نمی توانست باشد. خواست مرد و چاره اندیشی اش تنها در همسویی با روش کلی کارها می تواند نتیجه بخش باشد. کار اکنون در راستای هوس و آرزو قدرتمندان و توانگران پیش می رفت. پیرامون شان به هزار بهانه لفت و لیس بسیار بود و ریخت و پاش فراوان. و نه آن که مایه اش می بایست از جایی فراهم آید؟ از کجا، جز از کمی باز بیشتر از حاصل رنج و تلاش توده فرودست؟

از این گذشته، درد دیگری هم بود. کدخدای پیشین ملخ چال که با گروه بستگان و گماشتگان خود گویی به عنوان سرجهازی در رکاب دولت بانو به پایتخت آمده بود، اکنون در مقام پیشکاری و رایزنی و رازداری بانو از پایه های اصلی حکومت به شمار می رفت، همتراز وزیر و سردار لشکر، کیابایی داشت و به نام بانو در کارها تصرف می کرد. با نشاندن این و آن بر مسند امر و نهی گروهی هوادار فراهم می آورد، داعیه داران دلآزرده را به هم پیوند می داد، برای دستکاری در سطح عالی قدرت زمینه می چید. در این راستا، از میان همگان، بویژه جهانگیر سردار لشکر را مرد شایسته کار می یافت و نرم نرمک دامی پیرامونش می تنید. در واقع، این انتخاب به اشاره دولت بانو بود که برازندگی و گستاخی و زبان آوری سردار، آن روز دور در جاده شهرک، به یادش مانده بود. از آن پس هم دیده بود که او چه اندازه در کار بُرش داشت. به خلاف عباس که با دودلی و وسواسش بسا فرصت که از دست می داد و تکیه اش در هر چیز به رأی و عزم باقر

بود که خود چشم و گوش به خانقاه کیاچال داشت. دولت بانو از یک چنین وابستگی بر خود می پیچید. می گفت که استقلال شاه را - و از آن خودش را که همسر شاه بود - هیچ چیز نمی بایست محدود کند. پیر جمال همان بهتر که پیرخانقاه خود باشد. او را چه به آن که ما با رعیت چه رفتاری داریم.

این شهرک ماست، شاه اینجا ماییم

تا هر که چنان زید که ما فرماییم

شاه عباس به ساده نگری همسرش می خندید که از قدرت همان کارآیی و نفاذش را می دید، اما بر عوامل پنهان و آشکار استواری و دوامش چشم فرو می بست. از این رو، با آن که سخت دل بسته همسرش بود، همچنان دست او را از دخالت در کارها کوتاه می داشت. اما، برای دلجویی، باران زر و گوهر و مال بر او می بارید و هر از چندی می فرمود تا جشن های پرشکوه برایش بر پا دارند و او پری وار در آن جلوه کند و ناز بفروشد. و این برای خود شاه نیز لذتی بود و بر شور دل باختگی اش می افزود. ولی بانو به هیچ چیز از این همه خشنود نمی شد. می خواست شریک قدرت باشد، نه همان حریف بزم و بستر. کدخدا هم با چاپلوسی های خود بر آتش جاه طلبی اش می دمید. و چنین بود که تارهای فتنه به هم بافته شد. به یک پیام لطف آمیز بانو که از زبان کدخدا به وی رسید، سردار جهانگیر به سر در دام افتاد.

دیدارشان عصر یک روز در سایه انبوه درختان باغ بود، پنهان از دیدگان. همینکه بانو در آرایشی هر چه ساده تر اما سراپا فرّ و شکوه خسروانی پدیدار شد، سردار در او خیره ماند و پیکرش را گرمایی شگرف فرا گرفت. به زانو درآمد و، بریده بریده، سخنانی در ستایش و فرمانبرداری تا پای جان بر زبان آورد.

دولت بانو او را بیش از آنچه ضرور می شمرد شیفته و شوریده یافت. برای آن که ابهت سرداری و جرأت اقدام را در راهی که می خواست بدان بکشاندش به وی باز دهد، با لبخندی نرم و نوازشگر گفت:

- پسر خاله، بلند شو. خودمانی تر باش.

جهانگیر اشاره را دریافت. مگر نه خود او آن روز در جاده شهرک زن خرسوار را دخترخاله خطاب کرده بود؟ پس این سخن جز برای یادآوری آن نیست که بگویند، ما همانیم و میان ما فاصله چندان نیست. گردنفرز و باد در بروت افتاده، جهانگیر برخاست:

- بله، هر چه بفرمایید.

و در چشمهایش فروزشی و بر لبانش لبخندی بود که از اطمینانش به کامیابی های نزدیک حکایت می کرد. و بانو همین می خواست. آن دو در چند دقیقه آنچه می بایست گفتند و قرار گذاشتند و از هم جدا شدند.

*

در آن مهمانی بزرگ، سردار لشکر کوشیده بود تا همه چیز در خور فرّ و جلال شاهانه باشد. به هنگام ورود شاه و گروه همراهان و جانداران به آستانه کاخ، نثارهای هنگفت زر و سیم و فراوان قبالة تیمچه و خانه و گرمابه و باغ پیشکش موکب همایونی شد. در تالار آراسته به قالیها و پرده های ابریشمین زرتار، شاه بر تخت نشست و دیگران گرداگرد مجلس جای گرفتند. می و میوه و آجیل و شیرینی به دست جوانان نخواستند زیبارو به گردش در آمد. در این میان هم جانداران و نگهبانان شاهی، چنان که رسم است، همه جای کاخ را، درون و بیرون و زیر و بالا، فرا گرفتند. پس از چندی که سرها کم و بیش گرم شد، شاه با گشاده رویی به میزبان گفت:

- ها، جهانگیر، یادت هست؟ از آن ویرانه تا این کاخ چه راهی طی شد! راستی، دوستی و همپشتی مان در چه حال است؟

جهانگیر گفت و گوی آن روز شان را، چندین سال پیش، در پناهگاه نزدیک ملخ چال به یاد آورد. در دل خندید. از خود نپرسید که منظور عباس از این بازگشت به گذشته ها چیست. به ادب زانو زد و زبان را به

دروغ به گردش در آورد:

- به اقبال بی زوال تو، شاه، همچنان بالای همه است.

اما یکباره آشوبی به دلش راه یافت: مگر بویی برده است؟

شاه عباس، با همان گشاده رویی، باز گفت:

- و ما همان «برادرانیم» که بودیم، نه؟

دل در سینه سردار لشکر تپیدن گرفت. کوشید که خود را نبازد.

پاسخ داد:

- البته، شاه! برادر تا پای جان.

- آفرین بر تو، آفرین!

حاضران، شگفت زده، همه چشم و گوش بودند، بی حرکت، در انتظار چیزی ترسناک که حدس می زدند در پیش است. جهانگیر همچنان بر زانو مانده بود، اندیشناک، و شاه دستور برخاستن نمی داد. نوجوانان در مجلس نقل و شراب می گرداندند، اما کمتر کسی دست پیش می برد که بگیرد. خاموشی در تالار سنگین بود. سرانجام، شاه گفت:

- بلند شو، سردار. برو آن سینی را آنجا بگیر و به حضور بیار

جهانگیر سر برداشت. «برادر» جبار را دید - میر عسس - که کنار پرده یکی از درهای تالار ایستاده بود و سینی سرپوشیده ای به دست داشت. دو بار بلند و پیاپی سرفه کرد و به درهای دوسوی تخت شاه چشم دوخت. گویی چیزی انتظار داشت. رنگ پریده، سست و زانوهار لرزان، برخاست و به سوی جبار رفت. نزدیک شد. در نگاهش پرسشی سوزان بود. «این چیست، برادر؟» ولی در چهره میر عسس هیچ رگی به آشنایی نجنبید. لبانش دوخته ماند. جهانگیر سینی را به دو دست گرفت و آورد، در برابر شاه بر زمین نهاد. شاه فرمود:

- سرپوش را بردار.

سر بریده کدخدا بود، با ریش سفید به خون خضاب کرده. شاه گفت:

- می بینی؟ می شناسیش؟ سری است که در آروزی شاهی تو و

وزارت خودش از تن جدا شد. چه می گویی؟

در تالار، نفس های حبس شده یکباره به صورت آهی بلند از سینه ها بدر جست. سردار لشکر چیزی در پاسخ نداشت. سر به زیر، باز دوبار سرفه کرد. شاید هنوز نومیدانه در انتظار آن بود که درهای دوسوی تخت شاه باز شود و سلاحدارانش با شمشیرهای آخته از آن بیرون بجهند. بیهوده ... سردار دیگر جز مرگ راهی در برابر خود نمی دید. در واپسین تکان اراده، دست در چاک شلوار کرد و دشنه ای را که زیر آن بر ران خود بسته داشت بچالاکای بیرون کشید، نوک تیز فولاد را بر جای قلب خود نهاد و به قوت فرو برد. و این همه چند ثانیه ای بیش نبود. همه دیدند و بار دیگر آهی انبوه در تالار پیچید. شاه خم به ابرو نیاورد. جهانگیر بر همان خیانت پیشین باقی مانده بود و همین سزای وی بود. باقر، وزیر دانشمند، که خبر توطئه را خود به شاه رسانده بود، اجازه خواست و بر بالین یار خطاکار رفت. دید، مرده بود. یکی از پایه های چهارگانه قدرت «برادران ملخ چال» در هم شکسته بود. چه باک! «سر خم می سلامت ...»

*

بدین سان، فتنه انگیزی کدخدای بدفرجام که شومی آن دامنگیر سردار لشکر جهانگیر نیز شد بسر رسید. قلمرو بزرگ چال به لطف پروردگار از آشوب و غارت و کشتار که همیشه با دست به دست گشتن قدرت همراه است در امان ماند. دولت بانو، همسر دلفریب شاه، که پایگاه والایش وی را از هر گونه بدگمانی برکنار می داشت، سازگارتر از هر زمان یار غمگسار شاه بود. اکنون، پس از تاراندن دست نشاندگان کدخدای کافر نعمت که می توانستند مایه ناآرامی باشند، شاه و بانو به خوشدلی و کامرانی بر اورنگ فرمانروایی جای دارند، - هر چند، از هر دو سو، با هوشیاری و احتیاط که بی آن - و گاه حتی با آن - امنیتی نیست. مردم نیز، به یمن سرشت خوگیر و بردبارشان که همیشه آنان را سنگ زیرین آسیا می دارد، سرگرم کار و بار روزانه خودند. از روزگار گله ای ندارند. یا

اگر دارند، بر زبان نمی آرند. آری، چه سود، جز دردسرا! از آن سخنان عدل و برادری و انصاف هم، اگر یادی بکنند، تنها هنگامی است که بخواهند سری را شیره بمالند و خامی را برای خورده شدن بپزند. و زندگی لنگ لنگان می گذرد، سپاس خدای را.

دو سال و اندی است که پیر جمال کیاچالی به جوار رحمت حق پیوسته و استاد حسن پروانه بجای او بر مسند ارشاد نشسته است، - پارسامردی نیکدل و نیکخواه که به زبان و قلم و قدم راهنما و فریادرس سرگشتگان و درماندگان است. او همچنان، بر روش پیشین، دروازه خانقاه پیر را گشاده و سفره اش را گسترده می دارد. اما چه بگویم که آسایش جان و روشنایی دل و گرمای ایمان کمتر می توان در آن یافت. افسوس!

*

در پایان، تا فرصت هست، بهتر است بگویم که آنچه نوشته ام و دوستان خوانده اند، اندکی از آن از دیده ها و بیشتر آن از شنیده های این بنده است، کمترین ابوالفضائل، زاده و پرورده آبادی بلندآوازه ملخ چال، حَرَسَهَا اللهُ عَنِ آفَاتِ عَيْنِ الْكَمَالِ، که در این چند ساله، از همان آغاز جهانداری شاه عباس، در سلک دبیران وزیر دانشمند افتخار خدمتگزاری داشته ام. خدای ما را و شما را توفیق دهد!

آثاری که تا کنون از این قلم منتشر شده است:

در عرصه نویسندگی:

- ۱- پراکنده، ۱۳۲۳؛
- ۲- بسوی مردم، ۱۳۲۷؛
- ۳- دختر رعیت، ۱۳۳۱؛
- ۴- نقش پرند، ۱۳۳۴؛
- ۵- خانواده امین زادگان، رمان نا تمام، ۱۳۳۶؛
- ۶- مهره مار، ۱۳۴۴؛
- ۷- معراج، ۱۳۴۴؛
- ۸- شهر خدا، ۱۳۴۹؛
- ۹- از آن سوی دیوار، ۱۳۵۱؛
- ۱۰- مهمان این آقایان، ۱۳۵۲؛
- ۱۱- نمایشنامه کاوه، ۱۳۵۵؛
- ۱۲- مانگدیم و خورشید چهر، ۱۳۶۹؛
- ۱۳- سایه های باغ، ۱۳۷۷؛
- ۱۴- نامه هایی به پسر، ۱۳۸۲؛

نقد و پژوهش:

- ۱- قالی ایران، ۱۳۴۴؛
- ۲- گفتار در آزادی؛ ۱۳۵۶؛
- ۳- بر دریا کنار مثنوی، ۱۳۷۷؛
- ۴- از هر دری - زندگینامه سیاسی اجتماعی از ۱۳۵۷ - ۱۳۲۳، در دو جلد؛

ترجمه ها :

- ۱- باباگوریو، بالزاک؛
- ۲- دختر عمو بت، بالزاک؛
- ۳- زنبق دره، بالزاک؛
- ۴- چرم ساغری، بالزاک؛
- ۵- هملت، شکسپیر؛
- ۶- اتللو، شکسپیر؛
- ۷- شاه لیر، شکسپیر؛
- ۸- استثنا و قاعده، برتولت برشت؛
- ۹- نامه سان میکله، دکتر اکسل مونته؛
- ۱۰- بازی عشق و مرگ، رومن رولان؛
- ۱۱- سفر درونی، رومن رولان؛
- ۱۲- جان شیفته، رومن رولان؛
- ۱۳- ژان کریستف، رومن رولان؛
- ۱۴- داستان اولن اشیگل، شارل دکوستر؛
- ۱۵- دن آرام، شولوخف؛
- ۱۶- زمین نو آباد، شولوخف؛
- ۱۷- چاپایف، دیمتری نورمانف؛
- ۱۸- فاوست، گوته؛

روزنامه نگاری :

- ۱- مجله صدف؛
- ۲- مجله کتاب هفته؛
- ۳- مجله پیام نوین؛
- ۴- مجله گیلان؛

۵- هفته نامه سوگند؛

۶- هفته نامه اتحاد مردم